دیوان مستوره

دیـوان

ماه شرف خانم کردستانی

متخلصهٔ به مستوره

که بمساعی

آقای حاجی شیخ یحیی معرفت

رئیس معارف کردستان

تدوین و طبع گردیده

مباشر طبع محمد رمضانی صاحب کتابخانه شرق

اسفندار ماه ۱۳۰۴

تهـران

مطبعهٔ شوروی

تاریخ نظم

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

(۷) کردستان که از ایالتهای غربی ایران است حاکم نشین کنونیش شهر سنندج میباشد . طبیعت در حسن وزیبائی این قطعه‌خاك بهیچوجه خودداری ننموده . آب و هوایش خوب کوهستان وجلگهایش با صفا . در اثر مزایای طبیعی مردمان باهوش وذکا و اشخاص شجیع ومتکی به‌نفس تربیت مینماید . درادوار پیش یکی از دارالعلمهای مهم خوانده شده . علمای بزرك وادبای نامی از کردستان قدم بعرصه وجود گذاشته‌اند تألیفات مفیده خاصه در حکمت و کلام از آنها باقی است قسمتی از آن در مطابع مصر بطبع رسیده و اکنون مورد استفاده عموم محصلین دیار کرد و عرب است . قریحه وافکار وذوق سرشار ادبای تمام صفحه کردستانات در ابتکار مضامین دلکش جالب توجه ورونق بخش عالم ادبیات است . نکات بدیعه وطرز های نوین دراشعار خود بالسنه فارسی و کردی و عربی بکار برده اند . مقامات عرفانی حضرت مولانا خالد شهرزوری نصایح حکیمانهٔ ملاخضر رودباری . اندرز های سودمند شیخ وسیم بزرك . ابیات نغز خانای قبادی مضامین بکر ملاعبد الرحیم تایجوزی مشهور بمولوی متخلص بمعدوم . لطایف بدیعی ملاخضر متخلص به نالی . اشعار نمکین شیخ محمد فخر العلما . طیبات و فکاهیات شیخ رضای کرکوکی . غزلیات دلفریب وفائی وحریق و سالم وهجری و چندین اشخاص محترم دیگر (که تعداد موجب تطویل است) هریك بنوبت خود برهان قاطع و دلیل ساطع برتسلط واستعداد فطری گروه کرد درعالم ادبیات بشمار میاید

احساسات شاعرانه نگارنده را در ایام جوانی بجستجو از مدونات شعریه ادبای نامی این دیار وادار نمود متأسفانه دواوین ایشان بواسطهٔ بی مبالاتی غالباً تجمع نیافته وا کثر آثارشان دستخوش تطاول فراموشکاری شده ازهریك جزقطعات قلیلی در السنه و افواه بیادگار نمانده بود . برای جمـع آوری آثار هر یك عملا شروع باقداماتی نمود . در نتیجهٔ صرف پارهٔ از اوقات بجمع قسمتی از آثار ادبی‌وشعری این نوابغ کرد موفقیت حاصل شد . دواوینی از قبیل دیوان مثنویات و عقاید فارسی وکردی از مولوی و دیوان غزلیات ازنالی را بطرز مطلوب منتظم ساخت . درضمن این اشتغال به اشعار و غزلیات چند از ادیبهٔ اریبه متخصله بمستوره آشنا و به تفحص از حالات وجمع آثار و ابیات اونیز پرداخت نام این شاعره گمنام کرد را تاجائیکه دسترس بوده زنده و بمفاخر ادبیه ادبای کردستان‌ضمیمه نمود . متجاوز از دو هزار بیت از غزلیات و قطعات ورباعیات و ترجیعات و مراثی و مثنویات از او بدست آورده زیور تدوین بخشید

تصور میرود عدم مبالات به تربیت نسوان بعضـی از ظاهر بینان کوتاه فکر را دچار حیرت کند که چابك سواری در میدان سخنوری فقط از خصایص غالبهٔ طبقهٔ رجال است . خیر چنین نیست . هر گاه صریح حدیث نبوی صلی‌الله‌علیه وآله وسلم طلب العلم فریضة علی کل‌مسلم و مسلمه اتباع شود و زنان بتحصیل علوم وادار کردند حس کنجکاوی و لطافت طبع و باریکی فکر که در طبقهٔ نسوان غلبه دارد ایجاب مینماید که عالم ادبیات از مبتکرات این طبقه رونقی بسزا گیرد

نگارنده مدتها مایل بود مقداری را که از دیوان این ادیبهٔ کرد بدست آورده برای تهییج احساسات ادبی عالم نسوان بمعرض نمایش گذاشته طبع و منتشر

سازد وسایل فراهم نبود تا اینکه جناب مستطاب اجل آقای میرزا اسد الله خان کردستانی بمکنون آکاه شد . مراتب معارف پروری و علاقه مندی باحیای مآثر مسقط الرأس تأییدش نمود که ملتمس نکارنده برآورده شود وبامساعدت مادی ایشان طبع آن صورت کرفت .

❁ نام نیکی گر بماند زادمی ❁ به کزو ماند سرای زرنگار ❁

﴿ تذکره حالات مؤلفه ﴾

مستوره ماه شرف‌خانم نام داشته درحدود سنهٔ ۱۲۲۰ یا ۱۲۱۹ هجری در کردستان متولده شده درحدود سنهٔ ۱۲۶۳ یا سنهٔ ۱۲۶۴ پس از طی ۴۴ سال مراحل زندگی بدرود جهان گفته . دختر ابوالحسن بیك ولد محمد آقای ناظر کردستانی میباشد . خانواده اش معروف به قادری و جدش ناظر صندوقخانهٔ ولات کردستان وپدرش از مقربین آن سلسله واز محترمین عصر خود بشمار بوده است . رضا قلی خان هدایت درجلد دوم کتاب مجمع الفصحا در ضمن ذکر شعرای معاصر درصفحه ۴۵۶ منطبعهٔ طهران مینویسد « مستورهٔ کردستانی از نسوان نجیبهٔ مشهوره صبیهٔ ابوالحسن بیك ومنکوحهٔ خسرو خان والی سنندج بوده اغلب خطوط را خوش مینگاشته زنی عفیفه جمیله مردانه بوده ماه‌شرف خانم نام داشته درسنهٔ ۱۲۶۳ رحلت یافته » میرزا علی اکبر صادق الملك در کتاب حدیقهٔ ناصریه که تاریخ کردستان است مینویسد « یکی ازاین خانواده زنی است عمو زادهٔ حقیر که اسم او ماه‌شرف خانم ومتخلص به مستوره فی الواقع سزاوار است نظر بفضل و کمال وخط وربط و شعر وانشائی که این عفیفه دارا بوده اسم اورا مورخین عالم درصفحات تاریخ خود بیادکار ثبت وضبط نمایند قریب بیست هزار شعردیوان غزلیات وقصاید وغیره را دارد چهل و چهار سال دوره زندکانی را طی کرده در ۱۲۶۴ هجری رخت ازاین سرای فانی بربست این مستوره عیال خسرو خان والی مشهور بنا کام بوده است » درمدت

هشتاد سال از رحلت این فاصله اکثر آثارش از بین رفته انچه را نگارنده تا کنون بدست آورده یکی همین دیوان است که از دوهزار شعر تجاوز مینماید ویکی کتاب تاریخ کردستان درشرح حالات و حکمرانی ولات اردلان از بدو تأسیس این سلسله تازمان مؤلفه که قریب بانقراض است میباشد .

از مندرجاتش درضمن شرح حکمرانی خسرو خان ناکام والی کردستان چنین مفهوم میشود که در نتیجهٔ سوء نظریکه ازطرف والی مرقوم نسبت به پدر و اعمامش تولید ومورد غضب واقع شده اند وبعد مرتفع گردیده بنای مواصلت بایشان گذاشته وماه شرف خانم مستوره را بحبالهٔ نکاح والی درآورده اند .

درچندین محل از کتاب تاریخش اشعار وقطعات دیگر بمناسبت مقام نیز دارد که مناسبت انتقال باین دیوان نداشت . رسالهٔ دیگر درعقاید و شرعیات از او دیده شده که مراتب کمالاتش را دردیانت نیز مکشوف میسازد . بازوجش خسروخان ناکام که طبع موزونی داشته مغازله نموده‌اند دیوان غزلیات خسرو خان نیز دردست است ارباب ذوق میتوانند در قریحهٔ شعری هردو قضاوت نمایند . دریکی از غزلها شاعر شهیر معاصرش یغمای جندقی را ستوده ودرمدیحه اش اغراق شاعرانه نموده . ازحماسه اش نسبت بخود مفهوم میشود که درنهایت عفاف وپاکدامنی بوده است .

آقای شیخ الرئیس (افسر) رئیس محترم انجمن ادبی ایران درضمن تذکر از این شاعره اظهار فرمودند که شرح حال مستوره در کتاب تذکرهٔ فاضل خان گروسی موسوم به انجمن خاقان نیزمسطور است نگارنده درحین اقدام بطبع دست رس بکتاب مزبور پیدا نکرد که بمعرض استفادهٔ خوانندگان گذارد . بهرحال

فلو کان النساء کمن ذکرنا لفضلت النساء علی الرجال .

طهران ۲۸ بهمن ماه ۱۳۰۴ (یحیی معرفت)

بسم الله الرحمـــــن الرحـــيم

- ۱ -

از بهر تکلم چو گشائی دهنت را / مجذوب شود جان لب شکر شکنت را
طوطی نکند میل شکرخائی از این پس / گر بشنود آوازهٔ شیرین سخنت را
آوخ چه بلائی که بود رشك گل و سرو / آن قامت شمشاد و عذار سمنت را
تو فتنهٔ عامی شده مفتون دل خلقی / دیدند چو آن آفت چشم فتنت را
من خود به وفای تو برابر نه نمایم / با ملك تکین بوسهٔ لعل عدنت را
هان عرضه مده گوهر وصلت بر اغیار / غیر از من مهجور که داند ثمنت را

مستورد بر یار لب از ناله فرو بند
رحمی نکند زآنکه دل ممتحنت را

بزیر برقع جمال زیبا / کنی زمانی گر آشکا را
فقیر و مفلس غنی و منعم / بخاك راهت فتند از پا
مثال رویت نبسته مانی / نه آدمی تو بحور مانی
که هرچه گویم فزون ز آنی / بقد چوسروی برخ چو زیبا
چومهر گردون ترا نخوانم / که ماه و گل را صفت ندانم
مه جمالت نکو تر آمد / زروی شیرین ز شکل لیلی
خدنك مژگان چو بر گماری / تن جهانی زپا در آری
سمند خوبی دمی که رانی / بکشور دل بعزم یغما
سپهر نالد ز اضطرابم / ربودی از کف توان و تابم
تو فتنه کردی چنین خرابم / بلعل می گون بچشم شهلا

زدرد هجران دگر ننالم   بباغ شادی چو سرو بالم
صبا رساند ز کوی وصلت   اگر نویدی بجانب ما

دریغ ماندم نهان ومستور   چو گنج قارون خفی ومشهور
چسان ننالم چو نالهٔ نی   چرا نگریم چو چشم مینا

بیکی غمزهٔ چشمان بربودی دل ما را   وین ستم بین که نپائی صنما عهدو وفا را
زان زجورت نکنم ناله که در مذهب عاشق   صادق آن نیست تحمل نکند بار جفا را
هر که درسر هوس روی نگاریش نباشد   گو مخوان آدمیش بلکه مثالیست زخارا
من چنان شیفته روی تو و والهٔ مویم   بدو چشمت که زهم می نشناسم سرو پارا
شربتی زآندهنش درده و ازغم برهانش   دل که درچاه زنخدان تو افتاده خدا را
بوفای تو قسم بوسهٔ از لعل لبانت   من بجانی بخرم گر بفروشی تو نگارا
با چنین طلعت زیبا که ترا هست مه من   مهر از پرتو روی تو کند کسب ضیا را

این خطا بین که تو مستوره مقابل بنمودی
نکهت زلف وی ورایحهٔ مشك خطا را

جانم فدایت ساقیا باز آر آن جلابرا   زآن باده شیرین کن دمی کام من واحباب را
با تشنه کام هجراو وصف از بهای وصل کو   آنکو بدجله بگذرد قیمت چه داند آب را
تا صبحگه از دیدگان خونابه میسازم روان   هر شبکه میبینم بخواب ان نرکس بیخوابرا
ایدوستان من از جفا افغان نمیدارم روا   گر او بقیدم آورد گردن نهم طناب را
تمثال رویش را اگر نقاش چینی بنگرد   دیگر نیارد درقلم نقش بت سقلابرا
کی مقتدای دین ما یاداز مسلمانی کند   ازچهره آن کافر بچه گر بفکند جلباب را

گوئی صبوری خوی کن مستوره ازهجران وی
مشکل که بربود از کفم دامان صبروتاب را

مقیم کعبه گر بیند بت ترسائی ما را   کند روشن بقندیل حرم شمع کلیسارا
بجنت گر فتد چون شعلهٔ آتش زجا خیزد   بسان هیزم دوزخ بسوزد نخل طوبی‌را
زرخ چون پرده بگذارد ز سوزش شعله اندازد   عیان از آستین سازد ید بیضای موسی را
کشد گر خیمهٔ حسنش بر این اقلیم مستوره
برد ازخاطر مجنون خیال روی لیلی را

با عاشق دلدادهٔ خود چند خدا را   از کف ندهی قاعدهٔ جور و جفا را
از آه شرر بار فقیران حذری کن   کافاق به یك شعله بسوزند نگارا
نه‌رنك خضاب است بر آن دست نگارین   از خون من خسته بکف بسته حنا را
در روز ازل جز ستم و ظلم گمانم   ز استاد نیاموختهٔ رسم وفا را
مستوره چنان واله وشیدا شده کز عشق
دیگر نشناسد به سر خود سر وپا را

بی مهر یارا از چه خدا را   معدوم کردی رسم وفا را
تا کی به بزمت محرم رقیبان   تا چند سازی محروم ما را
نا کرده جرمی خونم چه ریزی   رسم است باشد حدی جفا را
گوئی که قاتل بر قتل من کیست   آنکو ز خونم بسته حنا را
مستوره را آه تأثیر نبود
در آن دلی کو باشد چو خارا

شیرین دهنا سیم تنا مهر عذارا   ز اندازه مبر بهر خدا رنجش ما را
در ملك وجود من دلباختهٔ زار   تا چند زنی پنجهٔ بیداد خدا را
قربانی وجود تو مستوره چون شود
یك ره نظر کنی من حالت تباه را

- ب -

بیتو از تن توان و از دل تاب　　رفته ای بی وفا مرا دریاب
بهر تفریح جان زمهرم ده　　ساقیا جرعهٔ ز بادهٔ ناب
زآنکه داروی درد ناسورم　　نیست جز از کف توجام شراب
بسر کشته ات زروی وفا　　ای بت سنگدل دمی بشتاب
آه و افسوس کزغم جانان　　سوی شیب آمدم بعهد شباب
بر رخم بسته شد در امید　　افتح یا مفتح الابواب
هست مستوره چون زر قارون
شهره ونیست درجهان خراب

افغان به یك اشارهٔ جادوی دلفریب　　ایمه ربودی از کف من دامن شکیب
چیره است بر خرابی عشاق خاطرت　　واندیشهٔ نباشدت از داور حسیب
گر بامنت عتاب بود نازنین رواست　　سر کشته غمت متحمل شود عتیب
برقع چرا به طلعت زیبا فکندهٔ　　جانا چه لایق است چنین شیوه‌را حجیب
گر نیش میزنی تو به از نوش دیگران　　ونرا دهی تو درد چه حاجت بود طبیب
وی بی سبب زمحفل ما آستین فشان　　رفتی هزاردل چومنت هست در رکیب
این ظلم‌را ببین که به مستوره میکنی
محروم او زوصل تو محرم برت رقیب

زشمع عارضت کاشانهٔ دل روشن است امشب　　ملائك در نشاط ازجلوهٔ بزم من است امشب
زچهرو قامت و روی نکارین محفل شوقم　　تو گوئی منبت نسرین وسرو سوسن است امشب
بسنبل شانه را از نکهت گل آشنا کردی　　که پنداری جهان پر مشك ناب ولادن است امشب

بحمدالله دگر از پرتو خورشید روی تو
مرا ویرانهٔ دل رشك کوی ایمن است امشب

نثار مقدمش نقد روان بنهاده ام بر کف
که آن مهر وی را کاشانهٔ جان مسکن است امشب

مدار اکنون طمع از من بیان نکته سنجی را
که از ذوق وصالش کالك طبعم الکن است امشب

عجبتر بین ترا مستوره دلبر در کنارو پس
چرا از خون دل دامانت رشك گلشن است امشب

از هجر تو من ناله چو نی میکنم امشب
خون میخورم و مستی می میکنم امشب

از بهر خدا پند ز زاری مدهیدم
من نوحه ببانك دف و نی میکنم امشب

گر نیست بدل داغ توای یار جفا جو
این ناله و افغان همه کی میکنم امشب

گر خسروم از مهر دهد بار بمشکو
خنده به بساط جم و کی میکنم امشب

مستوره چو آن شه بودم قبلهٔ حاجات
هنگام دعا روی بوی می کنم امشب

بر عذارت خوی بود آن یا گلاب
یا بگل از قطرهٔ شبنم حباب

آن بنا گوش است یا ماه منیر
و آن لب نوش است یا لعل مذاب

مستی از چشم تو بایستم که نیست
ور نه کی باشد مرا میل شراب

ای خوشا هنگام فروردین و گل
باده و معشوق و آواز رباب

دولت جاوید جوئی گویمت
وصل دلبر خاصه در عهد شباب

راستی گویم ندارد نازنین
آتش دوزخ چو هجرت التهاب

بی رخت مستوره را اندر سماع
نالهٔ بلبل بود بانك ذباب

- ت -

می حلالست کسی را که چو من غمگین است　　خاصه کین فصل گل و موسم فروردین است

صفت طینت پاك و لب لعلت بالله　　نتوان گفت چه مطبوع وچسان رنگین است

دوستان آن بت عیار ستمگر نگزید　　که نگار کفش ازخون من مسکین است

رفتی و رفت توانم زتن و هوش زسر　　باز آگر غم تو دیده و دل خونین است

این همه از ستم یار تو مستوره منال

رسم و آئین بت سنگدل ما این است

ازحال دل خون شده ام کی خبرش هست　　یاری که باغیار جفا جو نظرش هست

رحم از چه بمن آن بت بیرحم نیارد　　این ناله اگرزان دل سنگین اثرش هست

دلدار از آن با من دلداده جفا کرد　　بس عاشق سر گشتهٔ خونین جگرش هست

خاك قدم دوست بروبیم به مژگان　　گر جانب محنتکدهٔ ما گذرش هست

مستوره هر آنکس بدلش مهر حبیبی است

ازدیده روان اشك چو رخشان گهرش هست

کجا گل چون رخ نیکوی یار است　　صنوبر کی چو بالای نگار است

مرا هم گل تو هم گلشن تو باشی　　بسیر باغ و گلزارم چه کار است

نه سنبل همچو زلفت پر شکنج است　　نه نرگس همچو چشمت پرخمار است

خوش آن عاشق که هرشام و سحرگاه　　ز صهبای وصالت باده خوار است

جفای دهر اگر از حد فزون است　　چه غم کان نازنینم غمگسار است

بگرد گلشن حسن تو ای گل . . .

چو مستوره غزلخوان صد هزار است

آرند بهای سر مو روی زمینت   من خود نفروشم بهمه خلد برینت
جرمیم نه و جور تو بامن زحد افزون   قربان تو من از چه بود اینهمه کینت
سر گشته وادی غمم نبودت ای شه   رحمی ز چه برعاشق مسکین غمینت
برریش جگر ریزیم آخر زجفا چند   هر دم نمکی از لب لعل نمکینت

مپسند جفا ای شه خوبان بسر خود
زین پیش بمستورهٔ بیمار حزینت

ساختم زان به مهر بر کینت   که همین است رسم و آئینت
من بیدل ز جان و دل باشم   عاشق خال های مشکینت
باز از خون عاشقان فکار   گشت رنگین کف نگارینت
آخر ای شوخ بیوفا تا چند   رحم ناید به حال مسکینت
هر کسی را دلیست در عالم   بسته در قید زلف پر چینت
خوشتر ازشهد وشکر است مرا   زهر خند از لبان شیرینت

در گذر زین خیال مستوره
گر به یغما رود دل و دینت

چنانم از بر آن جان جهان رفت   که گوئی از تنم یکباره جان رفت
مبند ای ساربان محمل که امروز   ز آب چشم نتوان کاروان رفت
روا باشد شوم ژولیده چون موی   ز شهر ما چو آن موی میان رفت
دریغ آن گل بسوی خوی شتابان   خلاف خواهش ما دوستان رفت

چو شد آن مه روان مستوره گفتا
که افسوس آفتاب اردلان رفت

تا چند جفا با من قربان تن و جانت	مجروح دلم تا کی از خنجر مژکانت
میسوزم و میسازم ای ماه ز هجرانت	رحمی بدلم از مهر دست من ودامانت
دلخسته و محزونم از نرگس بیمارت	سرگشته و مجنونم از زلف پریشانت
انصاف بده جانا از بهر خدا تا کی	روزان و شبان نالم از محنت هجرانت

هرچند زبیدادت جان ودلم از کف رفت
جان و دل مستوره قربان دل و جانت

چشم مستت نه‌همین مارا زدل‌بیگانه ساخت	از نگاهی عالمی‌را بیخود و دیوانه‌ساخت
شمع رخسارترا نازم که در هرجا دلیست	درهوای‌خویش‌سوزان‌صورت‌پروانه‌ساخت
حسن تو گرپنجه درمعمورهٔ عشق افکند	میتواند یك زمان آن‌ملك‌را ویرانه ساخت
ای رفیق ازحال زار من چه میپرسی مپرس	بیخودم‌ازعقل‌وهوش‌ان‌نرگس‌مستانه‌ساخت

الحذر زان ماهروی سرو بالا الحذر
کزروش مستوره راکالیوه‌و دیوانه ساخت

تا مهر تو در دل فکار است	مارا نه شکیب و نه قرار است
تنها نه منم قتیل عشقت ❁	قربان تو همچو من هزار است
درچشم چو توتیا است مارا	خاکی که ترا بر آن گذار است
خرم دل آنکه از ره صدق	چون من به محبتت دچار است
ابروی تو یا هلال یا قوس	یا در کف شاه ذوالفقار است
شاهی که مدام جبرئیلش	بر درگه عام پرده دار است
ضرغام الحق علی که وصفش	بیرون زحساب واز شمار است
هرکس که زصدق بنده اش شد	بر جمله شهانش افتخار است

مستوره زغم منال زیرا
مولای تو شیر کردگار است

تنها نه جان خسته من بی قرار تست هر جا دلی بود بجهان داغدار تست
با بلبل ستمزده ای گل جفا مکن بر سینهٔ بلاکش او خار خار تست
کردم سراغی از دل گمگشته دیدمش لرزان بتار کاکل عنبر نثار تست
بر قتل من ز کلک شه حسن را خطی است آن سبزهٔ دمیده که زیب عذار تست
گاهی بنامه یار ز رحمت به خاطر آر
مستورهٔ فکار که امیدوار تست

گرچه نهان از دیدهٔ غم نیست چون دل جای تست دارم اگر جان و تنی قربان خاك پای تست
کی ماه اندر آسمان چو نروی خوب ندلکش است کی سرو اندر بوستان چون قامت رعنای تست
ای دلربای ماهوش تو خفته اندر خواب خوش زین قصه کی داری خبر کافاق پر غوغای تست
بر صحن باغ و گلستان گر بگذرم ای دلستان آید بچشمم گلخنی چون بی رخ زیبای تست
جانا بجز جور و جفا از تو نمی بینم وفا
وین بو العجب تر دلبرا مستوره خود شیدای تست

دل عالمی ربود است نگاه دلفریبت همگی مطیع فرمان شب و روز در رکیبت
اگرم کشی بزاری وگرم زنی بخواری بخدا که من نرنجم ز جفا و از عتیبت
بوفا و جور ای مه بفلك شبیه باشی نه بنازم از فرازت نه بنالم از نشیبت
من ازین غم نهانی دل و دین بدادم از کف که تو فارغی ز حال دل یار ناشکیبت
ز تن فکار مستوره مدام می بنالی
بجراحت تو مرهم ننهد مگر طبیبت

هرگز ترحمی بمن مبتلات نیست معلوم شد که طفلی و خوف از خدات نیست
گر بینم از وفات ببالین پس از وفات معصومم از خدای بغیر از وفات نیست

بکره نظر بسوی من ای بیوفا فکن دانم ترحمی به من مبتلات نیست
مقصود من سجود بدان طاق ابرواست ورنه بکیش عشق صیام و صلوة نیست
ما نقدجان بوصل توخوش داده‌ایم لیك دانم‌که این متاع محقر بهات نیست
چون زلف وعارضت شبه ومه ندیده‌ام مانند نوش لعل تو شهد و نبات نیست
ای آفتاب حسن بهر سو فروغ تست ما ذره و تو شاه رخی سوی مات نیست

مستوره چون بکوی وفا پا نهاده
جزسوختن دگر چوسمندر سزات نیست

به یك اشارهٔ چشمان جادوانهٔ مست مهی ربود زدل تاب و طاقتم از دست
چو دل بحلقهٔ زلفش بقید شد ناگه جفا نمود وستم کرد ورفت وعهد شکست
نه خوفی از دل محزون پماش مهر برید نه بیمی از شرر آه من وفای گسست
بناوك مژه آن سست عهد سخت کمان دلم نشانهٔ غم کرد و مرغ جانم خست
درآن دمی که خبر دار از وجود ویم فرنگیم خبرم گر ز خود زمانی هست
ببین توشومی اختر که یار بی سببی زما برید وپس آنکه بدیگری پیوست

دلی بحلقهٔ گیسوش پای بند آمد
چه‌مشکل‌است که‌مستوره گرتواندجست

این نه گل وسنبل‌است زلف‌وجبین‌است وین نه‌دهن بل‌زلال ماء معین است
خودلب ودندان نه آنچنان که تو داری لعل بدخشانی است ودر ثمین‌است
چشم خمار تو شوخ چشم بغمزه آفت جانها ورهزن دل ودین است
کس مه وگل‌را ندید چون تو بخوبی باقدسرو چمن که گفت چنین است
نوش دهان تو کوثریست مجسم گلشن رویت بلی بهشت برین است

نکهت کوی و شمیم سنبل مویت   به زنسیم بهشت و نافهٔ چین است
عقل زوصفت بحیرت است چه گوید   نقش بدیع تو کی زماء وزطین است
تا بمکان وجود پای نهادم   مهر لقای تو ام بسینه مکین است

نالهٔ مستوره سخت گشته حذر کن
وای بر آن نالهٔ دلش بکمین است

در فلك ماه نوی رخشان است   یا که مهری بسما تابان است
خال بر صفحهٔ رویش گوئی   نقطهٔ بر ورق قرآن است
غلطم خال و لبش دانی چیست   نقل هند و بچه و حیوان است
قامت و چهره و زلفش به صفا   غیرت سرو و گل و ریحان است
لعل نوشش به لطافت صد بار   برتر از لعل و به از مرجان است
دم ز وصفش نزند پیر خرد ❁   چون زشرح صفتش حیران است
زین همه جرم تنالم هرگز   زآنکه مهر علیم درجان است
ناوك سینه شکافش گوئی   تیر دلدوز شه مردان است
حیدر سالب غالب که زجان   قیصرش حاجب و جم دربان است

فتنه مستوره به گیتی امروز
همگی زان نگه فتان است

امروز چو ساقی بچمن فصل خزان است   می‌ده مکن اندیشه که ماه رمضان است
از موعظه شیخ میندیش و بکف نه   رطلی دوسه کین فتویم از پیر مغان است
ای روح روان ریز بکامم قدحی چند   زان بادهٔ بیغش که مرا روح روان است
آنکس که دراین فصل می ناب ننوشد   انسان نبود بلکه ز نوع حیوان است

من ملك جهان را به بها بدهم و نگیرم . یکجزء از آن می که به از هر دو جهان است
تنها نه مرا بیخودی از نشأه خمر است مخموریم از چشم تو ای راحت جان است
امروز مگر شانه زدی زلف دو تا را زینسان که صبا غالیه بو مشك فشان است
لرزان برم ای گل دل عمدیده زهجرت مانند صنوبر زدم باد وزان است

یکدم سوی مستوره زرحمت نگران باش
عمریست که چشمش بوفایت نگران است

کشتهٔ عشق ترا کار بجز زاری نیست زانکه از خوی تو امید وفاداری نیست
شومی بخت نگر ای مه آزادهٔ من با اسیران بلایت سر دلداری نیست
هان ز افسانهٔ اغیار ز دستم ندهی خواهی ار به زمنی یار بدست آری نیست
از جفای تو ننالم که شعارش با من روزگاری است فلك غیر جفاکاری نیست
دل آواره چرا بیهده باشد مفتون گر نه از فتنهٔ آن نرکس خماری نیست
دلبر ترك در آفاق بسی باشد لیك دلربائی چو تو ای شوخ بعیاری نیست

بهر مستوره به یغما چه کمر می بندی
غیر دل دربر او هر چه بپنداری نیست

صبح است و صبوحی زدگانرا تب و تابست ساقی قدحی چارهٔ غمها می ناب است
ما گوش بر افسانهٔ زهاد نداریم کاوراد سحرگاهی ما جام شراب است
دی شیخ بمسجد سخن از توبه همی گفت در مصطبه امروز زمی مست و خراب است
گر سبحهٔ صد دانه گسستم نه گنه بود زنار ز زلف تو به بستم که ثواب است
یك بوسه بیك عمر تمتع نگرفتم از لعل تو کان غیرت یاقوت مذاب است
چاه ذقنت مسکن مشك است و عبیر است کنج دهنت معدن عطر است و گلاب است

دانم نظر مهر بمستوره نداری . . .
وین نیم نگه ماهمن از روی عتاب است

نفخهٔ خلد است یا ز یار نسیم است ـ نکهت مینو است یا ز دوست شمیم است
رایحهٔ تست یا که بوی بهشت است ـ گلشن روی تو یا ریاض نعیم است
زیبدت ار ماه و سرو خوانم و گویم ـ زانکه مثالت ز نوع انس عدیم است
با تو مرا خار بهتر از گل و سنبل ـ بی تو مرا در نظر بهشت جحیم است
وقت گل آمد بیا و باده همی کش ـ خوف ز عقبی مکن خدای کریم است
ما سر طاعت نهاده ایم به تیغت ـ بستهٔ قید ترا ز قتل چه بیم است

خاطر مستوره را بجور میازار
زانکه بکیش وفا گناه عظیم است

چون روی تو لاله در چمن نیست ـ یاقوت لب ترا ثمن نیست
مانند تو در شکر فروشی ـ خود طوطی شکرین سخن نیست
این نکهت جانفزا که در تست ـ در نافهٔ آهوی ختن نیست
سر چشمهٔ نوش روح بخشت ـ چاه خضر است آن دهن نیست
در برزن و شهر فتنه امروز ـ جز فتنهٔ نرگس فتن نیست
با مغبچگان مدام نوشم ـ کین زهد خراب کار من نیست

مستوره بجز خیال دلبر
در این دل زار ممتحن نیست

گل آمد و عندلیب شیداست ـ هنگام می و نشاط صحرا است
بر طرف چمن بیا که آنجا ـ اسباب طرب همه مهیا است
زین پس من و ساقی و می و جام ـ کین رسم ستوده خاصهٔ ما است
زاهد تو و سلسبیل و کوثر ـ ما را لب مهوشی مهنا است
آن شوخ ز دلبران یکتا ـ در شیوهٔ حسن و ناز یکتا است

زنجیر دل خراب مجنون　　از طرهٔ پرشکنج لیلی است
آیات لطافت و نکوئی　　درصفحه صورتت هویدا است
دامن مفشان که از نکویان　　این‌شیوهٔ سرکشی نه‌زیبا است
مستوره متاع دین و دل بین
در دست بتان شهر یغما است

دل رفت زدست ما و چون رفت　　زنجیری و واله و جنون رفت
ما را ز کف ای نکار غماز　　از هجر تو دامن سکون رفت
شب تا سحرم زچشمه چشم ❀　　ازجور تو دجله های خون رفت
از دل نرود خیال تو زانك ❀　　مهرت با شیر اندرون رفت
دل در برمن فسوس آخر ❀　　زآن فتنه چشم ذو فنون رفت
بود آنهمه از جفای شیرین ❀　　جوری بفریب بیستون رفت
مستوره بما هزار خواری
از حیلهٔ آسمان دون رفت

تا کی ایکافر شنابم روز و شب درجستجویت　　عاقبت ترسم بخواری جاندهم در آرزویت
از دل و جانم هم ایدلبر کمینه جا نفدایت　　گر دوانی صدرهم بگریزم و آیم بسویت
خود تو آن‌تابنده خورشیدی که مهرعالم آرا　　میکند کسب ضیا هر شامگه از صبح رویت
فتنهٔ جانها است جادوی دو چشم نیم مستت　　شورش دلها است زنجیر دوزلف‌مشکبویت
ماه گر دون منفعل از غیرت خد ملیحت　　سرو بستان پا بگل از حسرت قد نکویت
همچومن بیکس فراوان‌خستهٔ آهوی چشمت　　همچو من بیدل هزاران بسته یکتار مویت
عمرصرف نیکنامی شد زتقوی پای میکش
خوش بود مستوره این بد نامی از جام وسبویت

جز غم دوست هوای دگرم کی بسر است | کافر عشقم و خونم بحقیقت هدر است
تا سحر شب همه شب نالم و اختر شمرم | بامیدی که ز آهم مگر آن مه خبر است
دل سخت تو چو ای سنگدل از آهن و روست | چه شگفتی است اگر نالهٔ ما بی اثر است
بسرت می نشناسم دگر از هم سر و پا | بامنش چرخ زبس شعبده اندر نظر است
این گهر نیز که از کلك خیالم ریزد | بالله از همت آن نقدوهٔ اهل هنر است
میر اقلیم سخن حضرت یغما که زجاه | عرش را پایه زارکان درش پست تر است
آن مهین ز بدهٔ آفاق که از معجز نطق | زیبد ار گویمش این نیز رسول دگر است
آتش شوق من و جذبهٔ کویش دانی | قصهٔ موسی و افسانهٔ نار و شجر است

ناله مستوره مکن گرچه دلت یغما برد
زین غمت شیوه دگر خوردن خون جگر است

گر براند ور بخواند عاشقم بر خوی دوست | به ز مرهم گر خورم زخمی من از بازوی دوست
از سر کوی وفا راه گریزم نیست ز آنك | دامها دارم فزون بر پای دل از موی دوست
گر نوازد بنده ام ور میگدازد چاکرم | قبلهٔ حاجات باشد حاجب نیکوی دوست
گر به تیغم میزند من از ره صدق و صفا | بر نگردانم دگر روی خودم از روی دوست
حاش لله ماوکوی غیر مأوی ساختن | عاقبت میبایدم جان باختن در کوی دوست
شهریاران هندوان بر دربسی دارند لیك | من ز جان و دل همی باشم کمین هندوی دوست
کاشکی آنانکه میل بنبلستان میکنند | دیده بگشایند یك نظاره بر گیسوی دوست
یا گلستان و گلم میل تماشا کی بود | نکهت فردوس یابم دوستان از بوی دوست

فتنها مستوره شد نایاب در عالم ولی
فتنهٔ گر هست هست از نرگس جادوی دوست

آن پری بکافت جانهاش به گویند این است   غیرت سنبل و رشك قمر و پروین است

ما ندیدیم گلی تازه به پیراهن سرو   یا که شمشاد بر او رسته به سیمین است

گوئی این سرو خرامان که چنین میگذرد   آدمی نیست همانا که ز حورالعین است

این ملك یا بفلك ساده نوستی ور نه   کی چنین صورت مطبوع ز ماء و طین است

وصف زیبائی او را نتوانم گفتن   اوج خورشید و مه و باغ گل و نسرین است

زلف و روی تو بنازم که بدین زیبائی   پیش صاحبنظران مظهر کفر و دین است

دل محزون من و سلسلهٔ زلف نگار   همچو گنجشك ضعیفی بکف شاهین است

کبر از ماهوشان گرچه نزیبد لیکن   چکنم چون مه من دلبر باتمکین است

شکوه مسرور مکن شیوهٔ خوبان جهان

همه ناز است و عتاب است و جفا و کین است

الوحش الله ز صفا همچو تو دلداری نیست   مثل روی تو گل تازه بگلزاری نیست

پیش مخموری چشم تو بمیرم که دگر   همچو چشمت بچمن نرگس خماری نیست

خوبرویان همه جا مایل جورند ولی   در صف سیم تنان چون تو جفاکاری نیست

شد خراب از غم هجران تو بنیاد دلم   پی آبادی او آه که معماری نیست

خسروان جای بمشکو بگزیدند ولی   فقرا را بجهان سایهٔ دیواری نیست

چه غم ار شیخ ربود از کف ما سبحهٔ زهد   در کلیسا مگرم رشتهٔ زناری نیست

دعوی فضل تو مسرور مکن زآنکه بدهر

فاضلان را بخدا پایه و مقداری نیست

— ج —

ای خاك کف پای تو بر تارك ما تاج   زیبد که ستانی ز مه و مهر فلك باج

خوبان جهان را همه نعلین تو افسر — شاهان زمان را همه درگاه تو معراج
برقوس دوابرو چو نهی ناوك مژگان — پیش نکهت چست نهم جان پی آماج
ما کشتهٔ هجریم و تو داری دم عیسی — ما کافر عشقیم و تو در مذهب ما خاج
چون روز منور شود از طامت خوبت — برقع ز جمالت فکنی گر بشب داج
قربان نگاه تو من ای شوخ پریوش — کز غمزه متاع دل و دین برد بتاراج
از خرمن وصلت مه بی مهر زکاتی
رسم است عطا کن تو بمستورهٔ محتاج

— ح —

باز هنگام بهار آمد و اینست صلاح — من ومعشوقه وطرف چمن و ساغر راح
خوش بود هاهله بلبل شیدا بصبوح — خاصه با غلغلهٔ شیشه صهبا به صباح
سوی میخانه بیا کز کرم پیر مغان — عمر جاوید بیابی تو ز یمن اقداح
ما عیار همه خوبان بمحك در زده‌ایم — همه جسمند تو ای روح مجرد ارواح
توی آن‌ماه که درظلمت روحی مشکوة — توئی آن شوخ که‌درخلوت جانی مصباح
من‌وازدشنهٔ توسر کشی این‌بوالعجبی‌است — بسملم کن اگرت خون منی گشته مباح
لعل نوشین بتکلم بگشا تا که شود
گره خاطر مستوره و جمعی مفتاح

— د —

ترا ای‌سیمتن بررخ‌چوزلف پرشکن‌لرزد — مراچون برگ بید ازغم‌روان‌ممتحن‌لرزد
بصحرای قیامت گربدین قامت بپاخیزی — شفیع حشررابرحالت خود جان‌وتن‌لرزد
خرامان‌چونشوی درطرف‌باغ ایسرو نوخیزم — ز غیرت دلربای فاخته اندر چمن لرزد

توای رشك گل و گلشن بسوی گلستان بخرام   که تا گل چاك سازد جامه وزغم نسترن لرزد

پی وصلت مدام اغیار را در جام لیك ای مه

ززهر هجر تو مستوره را جان دربدن لرزد

باد از ملك ختن غالیه سا می آید   یا که از طرف چمن پیك صبا می آید

یا نسیمی است زچین نافه گشا می آید   یا شمیمی است که از کوی شما میاید

آنشه حسن که غارتگر دین و دل ماست   چه خطا دیده که از راه ختا می آید

جان شیرین کنم ایثار نسیمی که از او   نکهت خسرو پرویز لقا می آید

ای طبیب از چه بمستوره نگاهی نکنی

دردمندی است بامید دوا می آید

این نسیمی که چنین مشك فشان می آید   مگر از کوی توای جان جهان می آید

نفس باد صبا چون دم عیسی ز چمن   جسم بیجان مرا راحت جان می آید

بهر تسکین دل خونشده ام شام و سحر   پیك فرخ پی دلدار نهان می آید

شکر ایزد که بکوری رقیبان سوی من   نامهٔ خسرو جمشید نشان می آید

هر که بنهاد چو مستوره قدم در ره عشق

کار فرمای گران تا بکران می آید

آن پری بین تاچه زیبا می رود   از پی تاراج دل ها می رود

وای بر حال گرفتاران عشق   ترك خونریزی به یغما می رود

رحمی آخر نایدت ای سنگدل   باچنین جوری که برما می رود

قامت سرو صنوبر خم گرفت   درچمن کان سرو بالا می رود

ازغمت مستوره درصحرای عشق

واله و مجنون و شیدا می رود

مژده ای دل برتنم جان می رسد　　قاصدی از کوی جانان می رسد
باد عنبر بیز می آید مگر　　نکهت یوسف بکنعان می رسد
منت ایزد را که شبهای فراق　　دمبدم اینک به پایان می رسد
شد چوداغ از مرهم وصل تو به　　درد هجران هم بدرمان می رسد

جوی اشك از دیده مستوره مبار
سویت آن سرو خرامان می رسد

دل لیلیم گر چو سندان نمی شد　　چو مجنون مرا جا بیابان نمی شد
مرا کار دل گر بسامان رسیدی　　ورقهای دانش پریشان نمی شد
بزاهد تو رشك مه ار رو نمودی　　دگر قصه از کفر و ایمان نمی شد
مکن منعم از باده گر می نبودی　　رخ گلرخان لعل و مرجان نمی شد
طبیب دل درد مند ار تو بودی　　مرا درد محتاج درمان نمی شد
نظر گر توانستم از تو گرفتن　　دل و جانم آماج پیکان نمی شد

بسر گر نه مستوره سودای عشقش
بدی نغمه سنج و غزلخوان نمیشد

خرم آنروز که دلدار جفا نفروشد　　ور فروشد بکسان لیك بما نفروشد
عشق چون پخته شدو کشت جنون عاشق زار　　دردی از یار که دارد به دوا نفروشد
پیر میخانهٔ ما جرعهٔ دردی ای شیخ　　بهمه ورد سحر گاه شما نفروشد
زاهد از طاعت و تقوی چه زنی اینهمه لاف　　عاشق آنست که در عشق ریا نفروشد

روش و شیوهٔ عصمت بود این مستوره
به متاع دو جهان شرم و حیا نفروشد

حیف از آنمه پیمهر که خود عهد نپاید — مادر پیر فلك ورنه چنین طفل نزاید
گرچه پیوند مودت گسلانید ولیکن — دل و دینم برباید چویکی نظره گشاید
نقش رویش نظر مانی چین گر بنگارد — دگر از رشك مثالش سرانکشت بخاید

باز مستوره ببختی جهان دل بنهادی
چون بدونیك گذار است ترا صبر بباید

از سوزش دل ما آن مه خبر نباشد — یا آه دردمندان صاحب اثر نباشد
شبهای بوصل دلبر با آه و ناله هر دم — دست دعا بر آرم کانرا سحر نباشد
این لطف و نازنینی درماه و گل ندیدم — مانند نوش لعلت شهد و شکر نباشد
زیبد که طینت تو از آب و گل نخوانم — نقشی بدین لطیفی چون در بشر نباشد
سنك است آندل سخت یاخود ز آهن و روست — کش ناوکی ز آهم یکره گذر نباشد
آخر بجرم عشقت خون مرا چه ریزی — در هیچ کیش عاشق خونش هدر نباشد

از قید و بند زلفش مستوره چند نالی
آنکو بجست زین دام صاحب نظر نباشد

زلف بر عارض چو افشان میکند — خاطر جمعی پریشان می کند
میکند دل گوهر گلزار رخش — آنچه بلبل در گلستان می کند
الوحش الله کفر زلف آن صنم — رونق اسلام بطلان می کند
منی نباشد فتنه در اقلیم عشق — هرچه هست آنچشم فتان می کند
ماه من گر پرده بر دارد ز رخ — مهر رویش از شرم پنهان می کند
دل ببرد و جان بغارت نیز هم — وین ستم بین قصد ایمان می کند
ناید اندر و هم عالم کاین جفا — بلبل آن سرو خرامان می کند

دوستان گویند عیبم کان فلان / جان‌فدای خوب رویان می‌کند
گر سر یاریت با مستوره هست
دین و دل بهر تو قربان میکند

خار می چینم اگر گل بکفم وا نرسد / قطره می نوشم اگر دست بدریا نرسد
دل ز سودای رخت آتش غم افروزد / چه شگفتی است که دودش بثریا نرسد
بچمن سرو زشرم قد تو یا بگل است / برخ وزلف توخود سنبل وزیبا نرسد
طبع خام من اوصاف جمالت هیهات / که بوصف تو پری عقل توانا نرسد
رحمتی قصهٔ دل تا بجنون درنکشد / چارهٔ سوز جگر تا که بسودا نرسد
تو خود ای‌سنگدل‌آخر چه بلائی یارب / که دل هیچکس از تو به تمنا نرسد
پایهٔ شعر بلند است بسی لیك دریغ
دست مستوره بـه دامان مطیعا نرسد

دل با غم تو شام و سحر غلغله دارد / سودای تو در کشور جان منزله دارد
از رشتهٔ عهد تو بریدن نتوانم / پیوند وفایت که بسی سلسله دارد
از ما خبرت نیست مگر کوی توای مه / تا کلبهٔ ویران چه قدر فاصله دارد
شب‌های فراق این دل محزون متعاقب / نالد ز غمت چون کاوی بلبله دارد
پیوسته صنم ناله کنم از سر کویت / وین بوالعجب آن‌دل بچه‌سان حوصله دارد
آلوده مکن با غم جانان دل خود را / کین قافله تا حشر ز پی قافله دارد
اظهار وفا سنگدل از تو نپذیرند
مستوره ز جور تو بجانت گله دارد

اگر آن مهر گسل بر سر پیمان آید / باز در قالب فرسودهٔ منا جان آید

نقد جان در قدم پیك صبا ز آن ریزم | که از او رایحهٔ سنبل جانان آید
شاهد گل خوی خجلت بجبین میریزد | آن پری رخ بتفرج چو ببستان آید
از حیا سرو چمن پای بگل میماند | در خرام اردمی آن سرو خرامان آید
حلقهٔ گوش بتان نعل سمندش گردد | شهسوار من اگر یکه بجولان آید
تاتورفتی زبرم زآتش حرمان شب وروز | از بن هر مژه ام اشك بدامان آید
قصهٔ سوز فراق تو نگنجد به بیان | شرح هجرت نتوان گفت بپایان آید
گر تو بیما بودت خاطر مجموع ولی | روز ما بیتو چو زلف تو پریشان آید

به سوی معرفتش ره نبود مستوره
هرکه بیروی نگاری به گلستان آید

دل محزون ز غم هجر چنان میلرزد | که نهالی ز صبا فصل خزان میلرزد
هر کجا قصهٔ حسن توٌ مرا دیده پر آب | هر کجاذکر تو ما را دل‌وجان میلرزد
صنما بار فراق تو گران است مرا | دل بیچاره از این بار گران میلرزد
بسکه نالم بدرت شب همه شب‌تا بسحر | از فغانم همه در سینه چنان میلرزد
جان به‌آماج نهادم پی تیرت اکنون | دلم از سستیت ای سخت کمان‌میلرزد

نگهی جانب مستوره کن از مهر ببین
که چسان‌از غمت ای‌روح‌روان میلرزد

چون‌صبا دوش‌بدان گیسوی‌خم‌درخم‌خورد | قصهٔ نافهٔ تاتارو خطا بر هم خورد
اعتدال قد موزون ترا دید چو سرو | گشت چوگانی‌و ازرشك قداوخم خورد
پور گشتاسب گر آن ناوك مژکان دیدی | آمدی یادش از آن چوبه که ازرستم‌خورد
خورد دل درخم ثعبان کمندت زخمی | آنچنان بهمن بیداد گر ازبلخم خورد

آتش عشق ترا سینهٔ ما مضمر داشت غم هجران ترا خاطر ما مدغم خورد
زخمی از ناوك دلدوز تو برجان دارم کافرم جزغم روی تواگر مرهم خورد
باده از چشم تو مستوره نه تنها بکشید
زین می‌و باده‌و مل بلکه‌همه‌عالم خورد

دل دگر باره درآن زلف بزنجیر افتاد چکنم چاره که این کار زتدبیر افتاد
پس شبم یاد فراق تو بخاطر بگذشت دل سودا زده از ناله شبگیر افتاد
منشی لوح قضا قسمت ما غم بنوشت درازل قصه همان است که تقدیر افتاد
تو بدان چشم سیه مست بسویم نظری نیستت از من دلداده چه تقصیر افتاد
خوش بود گر بنهی پای بچشمم زیرا روزگاری‌است مراین غرفه زتعمیرافتاد
دی از آن دلبر سیمین ذقنم قاصد وصل مژدهٔ داد و دگر باره بتأخیر افتاد
شفقتی بردل مستوره بیدل که چنین
رفت از کوی تو‌و خسته‌و دلگیر افتاد

بد انسان آتشم‌شد شعله‌ور از عشق یار خود که‌شب‌خوابم‌نبرد از نالهای زار زار خود
گذشتی‌یاردیرینراطپان‌درخاك‌وخون‌دیدی سرت گردم نپرسیدی چرا ازداغ‌دار خود
بیك نظاره‌دل بردی زدستم پس‌جفا کردی مگرآئین خوبان‌این بود با غمگسار خود
همیگویند خلقم دل بداں دلبر مده یلوب چگونه‌ندهمش‌دل چون ندارم‌اختیار خود
ستم با عاشق بیچاره ای بیداد گر تا کی خدارا یك زمان رحمی بجان‌بیقرار خود
مرانه شکوه تنها از جفای گلرخان باشد شکایتها بسی داریم ما از روزگار خود
چنان‌زاحباب بد دیدم کنون‌مستوره‌میخواهم
شوم آوارهٔ دهرو کنم ترك دیار خود

شب هجران دو چشمم آنچنان نمناك ميكردد　　ز گريه دامنم ز آلودگيها پاك ميكردد
شرر در خرمن خورشيد و مه در او فتد ز انسان　　شب و روز فراقم ناله آتشناك ميكردد
بنازم تا بخنگ ناز آن صياد بنشيند　　چو صيد بسملش آويزهٔ فتراك ميكردد
بسويم آن پری گاهی نظر مي‌افكند دانم　　ازاين تير نكه آخر دلم صد چاك ميكردد
بتی دارم ز قتل جان عشاقان نينديشد　　بلی رسمی است يار بيدلان بيباك ميكردد
خدارا ای منجم باز گو خاكم بسر تا كی　　نه بر كام دلم يكدور اين افلاك ميكردد

مرا مستوره از بار گنه انديشه كی باشد
شفيع حشر گر شاهنشه لولاك ميكردد

بسر تربتم ار آن بت طناز آيد　　پس قرنی به تنم روح روان باز آيد
شاهباز نكه او چو شود بال گشای　　مرغ دل در نفس سينه بپرواز آيد
بهمه عمر نبردم حسد از جاه كسی　　جز بان با صنمی مونس و دمساز آيد
مست ديدارترا حاجت مي نيست ازانك　　باده چشم تو به از می و بگماز آيد
نتوان از تو گسستن بدگر پيوستن　　ز آنكه مانند تو شوخی بجهان شاذ آيد
بخبر پرسی احوال گدا آن شه حسن　　خوش بود سويم اگر با همه اعزاز آيد

باسگان در تو هر كه صفائی دارد
بهمه دهر چو مستوره سر افراز آيد

چرخ از آن از وجع چشم تو تقصير نكرد　　كش بدل هيچ اثر نالهٔ شبگير نكرد
رشكم آنست كه درلوح قضا كلك قدر　　درد چشم تو بنامم زچه تحرير نكرد
زان رمد كرده كه درچشم توجا ميدانم　　بيمی از آه من خستهٔ دلگير نكرد
جيش دردیكه بچشم تو هميتاخت مگر　　خوف از نوك سنان و دم شمشير نكرد

خیرهٔ نرگس مستت پی بگرفتن وی زان سرزلف چرا چنبرو زنجیر نکرد
پی بهبودی چشمت زدم آهی لیکن آه از آن نالهٔ بیهوده که تأثیر نکرد

سخت مستوره از این درد چرا ناله کنی
چرخ تابود در آزار تو تأخیر نکرد

آن پریچهره که دوشینه ببزم ما بود وصف اورا نتوان گفت چسان زیبا بود
وه چه بزمی گل وشمع و نی و بربط همه جمع خنده جام می و قهقهه مینا بود
سرخوش از باده من و ساقی و آن طرفه صنم تا سحر قصه ز نقل و می و از صهبا بود
از وفا داری و از صبرو شکیبائی وعشق هرچه زان جمله سخن رفت ازین شیدا بود
زاهدا لاف مزن نقد مسلمانی تو خود بدیدم بکف مغبچهٔ ترسا بود
هر که در مسجدو میخانه بچشم آوردم همه را دامی ازآن زلف سیه برپا بود

دی بغمزه صنمی سلسله موئی بگذشت
دل مستوره و جمعی بیرش یغما بود

تیری پی قتلم زخدنك مژه بگشود دلدار جفا پیشه زهی طالع مسعود
ای ساقی گلچهره یکی جام می آور من گوش بر آنم نبود شیخ چه فرمود
تاپیر مغان از من وزاهد چه ستاند آن خرقه پشمینه واین دلق می آلود
نساج قضا بافت چو دیبای وجودم در کار گه کن زغمش تار زدو پود
یارب بچه طالع من دلداده بزادم کین خاطر محزون زغمم هیچ نیاسود
ای طور جفا همچوصفادر توهویدا وی رسم وفا پیش تو چون مهر تو مفقود
گر تیغ زنی من نگریزم زتو اما در کشتن سر گشته عشقت نبود سود
معشوقه بسی بگسلد ازعاشق خودلیك ای رهزن بازار محبت نه چه تو زود

مستوره چسان زیست تواند زجفایت
یاران همه مقبول و مر این غمزده مردود

گر گلشن بهشت کسان آرزو کنند | گو روز و شب نظاره آن روی و مو کنند
امروز ساقیا ز سبو می به جام ریز | فرداست خاك ما و تو جام و سبو کنند
فوج فرشته را به سماع اندر آورند | مستان اگر ز سوز جگر های و هو کنند
پیران و پارسا و برهمن حبیب را | در کعبه و کنشت همی جستجو کنند
ما خود بگنم راز چه کوشیم گوش دار | هر محفلی ز غصه ما گفتگو کنند
آید شمیم مهر و محبت ز تربتم ❀ | خاك مرا اگر پس صد قرن بو کنند

مستوره پا بکوی ترحم نمی نهند
خوبان شهر ازچه به بیداد خو کنند

ترك مست تو چو قصد من دلگیر کند | کشور جان بنگاهی همه تسخیر کند
چشم فتانت بنظاره چو بر بگشاید ❀ | نوك مژگان تو در دل عمل تیر کند
تیغ ابروت بکین تا که میان می بندد | ای بسا سر که جدا از دم شمشیر کند
زلف مشکینت بنازم که بدین طراری | دل صد عاشق بیچاره بزنجیر کند
گر بجان بازی عشاق تو فرمان بدهی | چه سیه بخت کسی زامر تو تقصیر کند
نیم بسمل چو منش بسته فتراك فزون | اگر آن صید فکن میل به نخجیر کند
گنج جان خواهی اگر خاك ره فانی شو | که غبار قدمش حکمت اکسیر کند

روش آن شه خوبان بنگر مستوره
که خرام بت چین و مه کشمیر کند

چهرهٔ گل تا نبیند بلبل ازدل چون خروشد | دلبر مارا بگو بهر خدا صورت نپوشد
هر کهسوی دوست پویدمیل گلذارش نباشد | هر که روی یار جوید بهر سیر گل نکوشد
ماه من آخر حیات جاودانی حاصل آرد | باده در طرف گلستان هر که از دست تو نوشد

مشتری دانم بهای لعل آنچه می نداند   من خریدارم بجان گروی بجانش میفروشد
ای مسلمانان زعشقش از چه شنعت میزنیدم   کافران کش برچنین تمثال زیبا دل نجوشد
کشتهٔ چشم تو منع شیخ و زاهد کی پذیرد   والهٔ زلف تو پند پیر و مفتی کی نیوشد

سیل اشکم رشک طوفان آمد و مستوره دانم
از جفای آن پری این چشمه تا محشر بجوشد

بی تو یاران دل پر ناله و افغان دارند   ناله گیرند زسر تا که بتن جان دارند
معشر خسته دلان مهر تورا در دل زار   همچو گنجی است که درخانهٔ ویران دارند
تو خود ای مظهر خوبی چه بلائی یارب   کز غمت خلق جهانی دل بریان دارند
همچو خود شیفته در شهر فزون میبینم   کز تو داغی همه برسینهٔ سوزان دارند
کشتگان غم خود را بوفا کن نظری   که چسان از غم عشقت تن بیجان دارند
عارف و زاهد و عامی همه درصنعت حق   نقش روی تو در آفاق ببرهان دارند
عاقبت میرم از این غصه که ارباب وفا   قصهٔ عشق ازین سوخته پنهان دارند
کار خلق کی بعلاج من و دل پردازند   که چو من بیسروپا کشته فراوان دارند

دلبران بهر دل خلقی و مستوره مدام
طره و سلسله از زلف پریشان دارند

نه تنها خاطر ما از غم دلبر غمی دارد   دل خلقی زهجر روی یاران ماتمی دارد
چه غم گر ملک دل آمد خراب از جور او زیرا   بعالم این خرابیهای ما هم عالمی دارد
گرم خنجر زند بر خنجر و پیکان بجان شادم   بدین امید کین زخم آخر از وی مرهمی دارد
مرا طوف خم و میخانه بعد از کعبه به کانجا   زمینایش صفی وز ساغر و می زمزمی دارد
گسستم سبحهٔ زهد و ریا و خود میان بستم   بزنار وفا کین رشته تار محکمی دارد

دراین ایام گل ازحور وجنت یادمی نارد   بطرف باغ هر کس صحبتی باهمدمی دارد
زهجرش بسکه اشك ازچشمه چشمم فروریزد
دگر مستوره این سرچشمه تامحشر نمی دارد

آنچه آن عیار بدخو با من بیدل کند   تو نپنداری که قاتل هیچ با قاتل کند
گفته دربزم خودت روزی باسان جادهم   لیك دانم این ترحم بامن او مشکل کند
چون بمحمل جاگزیند آن پریوش سر کنم   گریه چندان کاب چشمم ناقه را درگل کند
درقدومش جان دهم گرجان همیخواهد زمن   زیر تیغش سر نهم گر خواهدم بسمل کند
گردم عیسی زمانی روح بخش آمد کنون   معجزات عیسوی را لعل او باطل کند
تا سحر از شادمانی ها دگر می نغنوم   گرشبی در کلبه ام آن سروقد منزل کند
پختگی خواهی اگر مستوره عشق آموز وبس
مشق باشد عشق کان هرجاهلی کامل کند

هر کسی وصل تو جوید هر کرا لعل تو باید   شهد از بهرچه نوشد شکر از بهرچه خاید
برفشان زلف معنبر گو بدان عطار دیگر   عود قماری نسوزد مشك تاتاری نساید
بلبل کلزار رویت بستهٔ زنار مویت   مهر باکس درنبندد عهد باکس درنپاید
گردمی آئی به پیشم ور گهی خوانی بخویشم   ازدل نالان ریشم وصل تو غمها زداید
آفت دل ها و دینی فتنهٔ روی زمینی   شبه تو در نازنینی مادر گیتی نزاید
رشك ماه آسمانی غیرت حور جنانی   چون تو درشیرین زبانی درنظرهر گز نیاید
تونه خوداز آب وخاکی شد یقینم روح پاکی   شایدت گرجان پرستد زیبدت گردل ستاید
گر بمهرم مینوازی وربقهرم میگدازی   جز تومحبوبی نخواهم جزتومطلوبم نشاید
تابکی ازهجر جانان سرکنی مستوره افغان
غم مخور شبهای هجران عاقبت دانم سر آید

دو خم زلف آن صنم آخر گرفتارم کند
بی می از صهبای چشمان مست و خمارم کند

گرچه من گمنام عشقم لیك دانم آن پری
عاقبت خود شهره اندر شهر و بازار کند

سر کنم دیوانگیها آن مسلسل طره بلکه
از کرم زنجیر زان گیسوی طرارم کند

حاش لله می تنالم از خرابی های مل
گر خراب از فتنها آن چشم بیمارم کند

بیخودم از نرگس مستانه وی هم مگر
چشم خواب آلوده‌اش از خواب بیدارم کند

فتنه اغیار و جور روزگار آخر همی
دور از روی نگار و کوی دلدارم کند

من از این هستی بجانم زانکه هجر دوستان
بیگمان از جان خود مستوره بیزارم کند

یارامشب گوئی از آه جهان سوزم خبر شد
بعد عمری ناله بیحاصلم صاحب اثر شد

گفتم از افغان مگر سازم دلش را نرم لیکن
الحذر کان سنگدل را دل ز بختم سخت‌تر شد

جمعی از نازتو مفتون ای نهال مهوش آمد
خلقی از جور تو دل خون ای نگار سیمبر شد

کامرانیها ز وصلت بس تمنا بود ما را
آخر از هجرت نهال آرزویم بی ثمر شد

جذبه شوقم سوی گلشن کشید ولیك جانا
بیتو هر برگ گلم در دیده نیش نیشتر شد

تا نظر انداختم ای مه بخورشید جمالت
از نکویان جهانم سر بسر قطع نظر شد

بسکه در قتل دل عشاق کوشیدی نگارا
عاقبت مستوره از کویت بخواری دربدر شد

- ر -

برو زاهد ز لال سلسبیلت باد ارزانی
که ما را ز آب کوثر لعل یار نازنین خوشتر

ز حور و جنت ای واعظ خدا را چند می لافی
مرا وصل نگارینی ز خلد و حور عین خوشتر

بفرق فرقدان پا می نسایم لیك در راهش
نهم سر خاك کویش چو نمرا زیب جبین خوشتر

گدائی بر سر کوی بتی با ناله و افغان
ز صد ملك سلیمانیم در زیر نگین خوشتر

دل دیوانه اندر روی و موی او مقید شد
بلی در مذهب رندان صلاح کفر و دین خوشتر

از این پس در چمن با بلبلان هم نغمه خواهم شد
که فریاد از جفای گلرخان با آن و این خوشتر

بکام دل گرم ز ان لعل میگون بوسهٔ بخشد
مرا مستوره ز اقلیم کی و ملك نگین خوشتر

دوستان فصل بهاراست می و گل خوشتر
در چمن بانگ نی و ناله بلبل خوشتر

گوش بر موعظه بیهده شیخ مدار
زین همه قول و فسون ساغری از مل خوشتر

دهن و لعل لب و دیده و گیسوی توام
از نبات و شکر و نرگس و سنبل خوشتر

از سریر شهی و دولت جاوید مرا
سایه مرحمت خسرو عادل خوشتر

چند مستوره ز بیداد فلك ناله کنی
در غم چرخ ستمکار تحمل خوشتر

دل سرگشته چو شد در سر زلف تو اسیر
نه شگفتی است که دیوانگی است و زنجیر

بچه نقشت بتوانیم مقابل کردن
که ز خوبان جهانت نبود شبه و نظیر

گر ملامتگر ما روی تو بیند داند
که در این عشق مرا هیچ نباشد تقصیر

تا ابد منخسف از عقد ذنب خواهد ماند
لاف از همسریت گر بزند ماه منیر

تو پری یا ملکی ورنه ز انسان هرگز
کلك قدرت نکشیده چو تو زیبا تصویر

حیرتم کی بتوانی تو به آن خلق قلیل
بفکنی گر نظر لطف باین خلق کثیر

من و جانی است نثار قدمت سازم بس
جان مستوره فدایت ز چه باشی دلگیر

بزلفت دل نه پیوندد اگر دیوانهٔ کمتر
گر از شمع رخت دوری کنم پروانهٔ کمتر

ز کویت رخت بربستم زهی بخت تو سیمین بر
که غوغا کمشد و در حضرتت افسانهٔ کمتر

کناره چون زبزمت درگزیدم ماهوش میگو　　بس است آلود کیها ساکن کاشانه کمتر
زچشم مست جانان بس خمار آلوده ام ساقی　　بیا از روی رحمت این دمم پیمانه کمتر
بمویت گشت کاسد از صبا بازار عطاران　　بزلف مشکبیز ای سروسیمین شانه کمتر
زعشقت بسته ام از ناله و افغان دولب آری　　زمستان محبت نالهٔ مستانهٔ کمتر
بمجنونان سروش ازرحلت مستوره چونکوید
همیکویند وه وه درجهان فرزانهٔ کمتر

- ز -

ساقی بهار و فصل گل آمد زمهر خیز　　زان راح روح بخش میم درمذاق ریز
دامان وصل را زکف آسان نمیدهم　　خلقم کنند کر همه اعضای ریز ریز
ای عاقلان ملامت مجنون چه فایده　　من کی کنم زشنعت این قوم احتریز
جز نام دوست ورد نباشد مرا مدام　　کر قطع میکنند زبانم به تیغ تیز
ای پاسبان چه رانیم از در خدایرا　　جز آستان یار ندارم ره کریز
چون کوی دوست کعبه اصحاب دل بود　　یاران چه می کنند هوای ره حجیز
من عهد خویش را نه چنان سست بسته ام　　بیهوده روی مهر بگردانم از عزیز
یکباره دل کسست زدنیاو هرچه هست　　پیوست درسلاسل آن زلف مشکبیز
در کوی یار شورش و افغان عاشقان　　آنسان بود که معرکه روز رستخیز
دیری است تا که چرخ بکامم نمیرود　　کو آسمان دکر بسرم خاك غم بریز
مستوره صبر درغم ایام خوشتر است
بخت نه یاور است چو سود اینهمه ستیز

شادی وصل پس ازسوك فراق است امروز　　بزم عیش است و نکارم بوثاق است امروز

چنگ‌وعودودف ونی‌ساقی‌وبربط گل ومی | شکر لله همه ما را باتاق است امروز
یادنارم دگراز تلخی هجران همه‌عمر | بسکه شیرینی وصلم بمذاق‌مست امروز
دلبرم از در یاری بخرامیدمگر . . . | کوکب بخت رقیبان بمحاق‌است امروز

بر خلاف روش خویش فلك مستوره
بامنش صلح و باغیار نفاق است امروز

با رخ چون ماه و گیسوان سمن بیز | از پی قتل من خراب تو مستیز
دشنهٔ ابروت یا که سیف سر افکن | ناوك مژگانت یا که خنجر خون ریز
خوش بود ای ساقی محافل مستان | با لب میگون و چشمهای شر انگیز
مست و خرابم کنی ز جام لبالب | باده نابم دهی ز شیشه لبریز ❀
موسم گل در رسید و ساز نوا خوان | غفلت تو تا بکی ز بهر طرب خیز
گوش بافسانه های شیخ میفکن . . . | راه خرابات پیش گیر و مپرهیز ❀
روح ببخشد همی بمرده دیرین . . | آن لب میگون و زلفهای دل آویز
میلت اگر قتل عاشقان فکار است | جمله به تیغت نهند گردن و من نیز

شعر تو مستوره در زمانه دهد بس
زیب ببزم قباد و محفل پرویز

(س)

واعظ بفکر موعظه‌من مست از کووس | بد نام‌عشق یار شدم خوش بزن بکوس
در کوی عشق حاجب‌ودربان‌و بنده اند | سلطان روم‌و خسرو ایران وپطر روس
شیرین لبان زرشك‌لبت خون دل‌خورند | روزی کنی بتخت ملاحت توکرجلوس
خورشید را رواست کشد پرده بر جمال | چون ز اسمان‌حسن توی شمسة الشموس

هر لحظه بر درت صنما پشت کرده‌خم — چون من هزار عاشق مسکین بدستبوس
اغیار جمله محرم ولیکن ز روی تو — محروم من که بهره ندارم بجز فسوس
باشد مرا همیشه بکام دل رقیب — اشك و عذار غیرت یاقوت و سند روس
هر گز مشو تو غره بدامادی جهان — چشم‌وفامدار از این شوی صدعروس

مستوره سالها است که خویم فغا ن بود
از جور یار و حیله این چرخ آبنوس

- ش -

جز هوای می و رود و هوس دلبر خویش — بسرت مهر کسم راه نه درخاطر خویش
هر گز اندیشه ام این نیست که کوتاه شبی — باتو روز آورم و گیرمت اندر بر خویش
من از افسانه اغیار تنالم لیکن — شکرها باشدم از کجروی اختر خویش
بوفا باشدم از شادی آفاق گریز — گرشمارد زوفا دوست مراچا کرخویش
ستر کبری شه دین ثانی زهرا آنکو — نعل نعلینش کند مهر بسر افسر خویش
کز جفا دست همیدار خدارا ورنه — داوری ازتو دهم عرضه برداور خویش

سر خوش از باده دوشینه به آواز رباب
خواند مستوره بر یار پری پیکر خویش

خوش آنزمان که‌دگر ره بکام خویشتنش — نشانم و بزنم چند بوسه بر دهنش
دعا کنم ز پیش تا ابد سحر نبود — شبی که جای دهد چرخ در کنارمنش
بتخت خسرو وملك جم و تکین ارزد — تبسم لب لعل و حلاوت سخنش
بخاك پای عزیزش قسم که رشك آید — مرا بناليه ساید گهی که بر بدنش
زقد و خد تو ای ماه روی سیم اندام — چمن بگرید بر حال سرو نسترنش

دمی که پای تفرج بطرف باغ نهی　　　بری تو رونق نسرین و سنبل و سمنش

بمژده جان بدهم از سرور مستوره
کرم صبا برساند نوید آمدنش

از آنم میرسد هرلحظه بردل نیش آزارش　　　که دانم غیرمن بسیار کس باشد خریدارش
زچین زلف او کردم سراغ دل خجل ماندم　　　زبس کاویختنه دیدم دل خلقی بهر تارش
نه تنها من بدام زلف مشکینش گرفتارم　　　هزاران عاشق سر گشته دارد جعد طرارش
بمصر دلبری یوسف صفت آن ماه کنعانی　　　زحد افزون بود شوخ زلیخاوش خریدارش

فشاندجان شیرین درره‌ش ازشوق مستوره
دهد ازمهر گر خسروشبی دربزم خود بارش

ما ندیدیم ز خوبان جهان انبازش　　　زآدمی نیست بزیبائی و حسن و نازش
حاجت زیور و پیرایه و زیبش نبود　　　کافرید است بصد حسن خدا ز آغازش
ماهروی است ونهم دیده وسر درقدمش　　　نازنین است کشم من زدل و جان نازش
من ز هجرش نکنم ناله افغان ولیکن　　　رشکم آنست که اغیار شود دمسازش
همه شب گوش چو مسمار بدر میدارم　　　بو که تا بشنوم از رخنه در آوازش
کس نماند بجهان از پی بربودن دل　　　وه اگر باز کند دیده جادو بازش

روزگاریست که مستوره من خسته‌زار
خون دل میخورم از آن نگه طنازش

- ط -

سازم ار رویش مقابل با مه رخشان غلط　　　زلفش ار همسر کنم با سنبل و ریحان غلط
بهرسو گندی به والشمس رخش کردم نظر　　　گفت هان اندیشه کن ازخوردن قرآن غلط

از جمال ماه رویانم از آن بگرفت دل
مهر ورزی غیر با آن اختر تابان غلط

در خرامیدن بایثارش بجز از جان و سر
گر بپای او فشانم گوهر شایان غلط

از جفای گلرخان بلبل صفت ایدل منال
ناله از خوبان خطا بیداد از جانان غلط

من ازو گویم شکایت او کند از من فغان
العیاذ ای دوستان این شکوه افغان غلط

داده وصلش آنچنان مستوره لذتها بجان
گر کنم بارد گر بیداد از هجران غلط

- ع -

نوای بلبل زارم همیخورد بسماع
مگر عروس چمن را رسیده وقت وداع

مرا و کوی خرابات و جام می زین بس
نه با کسیم ستیز و نه با تنیم نزاع

دگر ز صومعه و شیخ پا کشم زیرا
گرفته است مرا سخت دل ازاین اوضاع

زمن تو جان طلبی در رهت بیفشانم
ولی نثار تو هیهات این قلیل متاع

تو ترک مست دریغا وفا نمی پائی
که آزموده ترا دل بسی بهر انواع

چه حاجت است بایمای لعل و گوشه چشم
بگوی هر چه بخواهی که امر تست مطاع

مراتبی است که با یك کرشمه مستوره
هزار زاهد صد ساله آورد به سماع

- غ -

خاشاك و خار با تو مرا به زورد باغ
باغ و گلم بچشم بود بیتو دردو داغ

در تار گیسوی تو مقید بود مدام
دل را چه میکنی توزجای دگرسراغ

تا وصف طلعت تو متصل بیان کنم
کنجی طلب همی کنم و خاطری فراغ

زهری که از وفا تو همیریزیم بجام
بهتر زشهدی ازد گرم هست درایاغ

گر از رخ چو ماه تو جلباب بفکنی تیره شب مرا نبود حاجت چراغ
قاصد پیام ما سوی آن ماهوش رسان بر پیك نکتهٔ ننوشتند جز بلاغ
مستوره صددریغ که زین گلستان دریغ
آواز بلبلان خوش الحان و بانك زاغ

- ف -

دوش رفتم سوی میخانه بصد شوق وشعف دیدم ازهرطرفی مغبچکان صف‌درصف
همه با زلف پریشان سیه بر لب نی همه باعارض تابان چو مه بر کف دف
پیر درصدرزمی بیخود و گوشش برچنك جامی از بادهٔ یاقوت نمایش در کف
گرداو جمع برهمن بچگان چون کوکب خود چه قرص مه تابنده که‌دربرج‌شرف
پیر مستان چو مرا دید بطنزم گفتا کی ترا گشته همه عمر گرانمایه تالف
بنشین شاد بیاشام ازین می جامی گفتمش من‌نشوم طالب این آب وعلف
تامرا مهر علی در دل و جانست بود پیش چشمم‌دوجهان‌خوارتر ازمشت‌خزف
ازمن این نکته چو بشنید خروشید بزار آهی‌ازسینه برآورد همه سوزش و تف
گفت مستوره کنون خرم وخندان میباش
چون مددکار بود شیرخدا شاه نجف

یارازما دلگران شد حیف حیف بی سبب نا مهربان شد حیف حیف
کردپستم برزمین چون نقش‌پای ناله ام تا آسمان شد حیف حیف
نخل عمرم ای گل نازك بدن دوراز آن گلشن ! خزان‌شد حیف حیف
قامتم خم همچو پشت ماه نو بیتو ای ابرو کمان شد حیف حیف
یرخت در گوشه بیت الحزن کار من آه وفغان شد حیف حیف

تاشدی ازچشمم ای سرو روان ❊ از تنم یکباره جان شد حیف حیف
روز و شب مستوره را از دیدگان
جوی‌خون‌زین غم روان شد حیف حیف

- ق -

صحن‌چمن‌شد دگر رشك بهشت ای‌رفیق ❊ خیز و بجامم بریز بادهٔ صاف رحیق
خوش بود اندر بهار می بلب جویبار ❊ لعل روان بخش یار وصل رفیق شفیق
وصل‌توجان بخشدم ورنه چه‌سود ایعزیز ❊ کشتهٔ هجر ترا از زدن با سلیق
نیست عجب گر ترا رحم نباشد بما ❊ آنکه بساحل بود چیست‌غمش ازغریق
تا غم روی نکار کرده وطن در دلم ❊ هست دل ممتحن از همه غم ها عتیق
دور از آن . و مرا با گل و گلشن چکار ❊ بیتو بچشم آیدم وسعت جنت مضیق
در بر مستوره دل ای مه پیمان گسل
همچوسمندر بود ز آتش هجران حریق

گشتم به بحرنیستی منت‌خدارا چون غریق ❊ جان‌خوش بجانان‌باختم‌هستم زمادر من عتیق
وسعتسرای ما سوی کردیم چون مردانه جا ❊ شدقصر عرفان‌جای‌مارستیم زین‌صحن‌مضیق
وارسته دل از هر فنی فارغ بطور احسنی ❊ ز آلود گیهادامنی بر چیدام از هر فریق
تا کی‌بسوی این‌و آن بیهوده گوافسانه‌خوان ❊ زیرا نباشد درجهان ما را بجزجانان شفیق
زین گشته دیگر ندروم گرد خلایق نکروم ❊ شایدزفیض حق شوم در بوته ایمان حریق
صحن چمن شد رستخیز از صوت بلبل ایعزیز ❊ ساقی بیا درجام ریز آن‌لاله گون راح رحیق
بعد ازهزاران جستجو مستوره جست آنروی‌ومو
شد رهزن دل بوی او گرچه ندانستی طریق

- ك -

نوبت صبحست ساقی خیز با آهنك چنك　　جرعه زان باده‌ام ده تا رهم از نام و ننك
بلبلان بر ساحت کلشن نوا خوانند باز　　بسته طراح قضا بر شاخها کل رنك رنك
خیز درطرف چمن تا بادهٔ کلکون کشیم　　وعده‌صلح است بر چین زین سپس بازار جنك
کوزه در برجام بر کف محتسب اندرقفا　　عاذنا الله این زمان آید اکر پایم بسنك
من کجا ودمزدن از عشقت ایمه الحذر　　کی کند روباه پنجه در بچنکال پلنك
به ز جلاب است کوئی حنظلم از دست تو　　به ز مرهم کرزنی زخمم بمژکان خدنك
ای‌خوشا بی‌تلخ کامی یکزمان باکام دل
دربرت کیرد چو جان‌مستوره جانا تنك‌تنك

ای مه سیمین عذار با دل چون سنك　　با من مسکین مکن ستیز تو آهنك
کر چه ز خوبان سزاست رسم تظلم　　کر چه ز نیکان رواست قاعده جنك
لیك نباشد جفا بیار ز دانش　　لیك نباشد ستم بدوست ز فرهنك
لعل تو بایستمی و کرنه چه‌حاجت　　راح مروق و یا که بادهٔ کلرنك
موی تو خواهم که هست حیرت سنبل　　روی تو جویم که هست غیرت ارتنك
خود نه منم پای بند حلقهٔ زلفت　　کشته بهر تار کیسویت دلی آونك
دست کجا می رسد به دامن وصلت　　مرحلهٔ بس دراز و پای طلب لنك
میزن ازین پس تو پشت پای بعصمت　　رسم حیا چون دراین زمانه بود ننك
دفتر مستوره‌را بکوچه و برزن
خلق سرایند با نوای دف و چنك

- ل -

هرجا کنی کذاری با این رخ و شمایل　　کردند از ره صدق خوبانت جمله‌مایل

شد از غم فراغت پوسیده استخوانم — وین بوالعجب که مهرت دردل نگشته زایل
سائل زحسن رویت خورشید عالم افروز — چون بندگان کویت سلطان هر قبایل
نادان و غافل آنکو تحصیل فضل سازد — مهر تو بهتر آمد ما را ز هر فضایل

خوش آن برغم اغیار بیند زمانی ای یار
مستوره دست خودرا درگردنت حمایل

دور از جمال دوست چنان گشته‌ام ملول — در مرگ خویشتن شده ام بیگمان عجول
من آنقدر بروی تو دیوانه نیستم ✲ — بار دگر کنند مرا عاقلان قبول
وصفت نمیتوان به بیان آورم چرا ✲ — حسنت نه آنچنان که تصور کند عقول
حاشا که من ز جور تو فریاد سر کنم — هر کس ز دوست ناله کند دانمش جهول
گوئی تو خود پیمبر خوبان عالمی — کایات حسن کرده بشأنت همی نزول
عهدی که دوش با صنم شهر بسته‌ام — در عهد خویشتن نکنم تا ابد نکول

مستوره خون زدیده برو کی فشاندمی
بودی بکوی آن مهم ار رخصت دخول

صبا رساند به بلبل نوید آمدن گل — کجا مجال تأنی کجا مقام تأمل
بهار آمد و در صحن گلستان بدر آمد — لب پیاله بخنده گلوی شیشه بقلقل
خوشا هوای گلستان وشوخ بسته دهانی — بلب پیاله صهبا بکف کلاله سنبل
مرا ز سلطنت جم نکوتر است دراین دم — وصال یار ونوای هزار وساغری ازمل
چه ظلمدیده رفیقی و غمرسیده شفیقی — که روزگار فراق ترا شود متحمل
هر آنکه یك نفس ازعمرغافل از تو نشیند — بدهر حاصل ازو نیست غیر غبن و تجاهل
چو تو نگار لطیفی و دلربای ظریفی — چه حاجت است بزیور چه احتیاج تجمل

مرا تو یارعزیزی وبهتر از همه چیزی   زغمزه چند مدارا ز عشوه چند تغافل

اگر بکشتن مستوره خاطر توشود خوش

بکش زقتل منت چیست ای نگار تعلل

ای عارض و گیسوی تو رشك مه‌وسنبل   دل گرد گل روی توشوریده چوبلبل

ای چهره وزلف تو کف موسی و ثعبان   وی دیده و لعل تو دم عیسی و بابل

بر باد دهد رائحه مشك تتاری   گر باد فشاند دمی آن طره و کاکل

ای سرو زروی چوسمن پرده برافکن   تا کس نکند میل تماشای رخ گل

ای سرو ز خوبان جهان دست تظلم   برکشور جان چند گشائی به تطاول

اکنون ببرم شکوه جورت بر شاهی   مهر نبی است و شه دین صاحبدلدل

مستوره من از خلق جهان پای کشیدم

در دامن مولا زده‌ام دست توسل

ز کویم ایسرور دل چه بربندی توخود محمل   چنان گریم که در منزل بماند ناقه اندر گل

تو رشك ماه گردونی زحد وصف بیرونی   چگویم کز صفاچونیکه باشد وصف‌تومشکل

زعشقت زارونالانم ولی زین غصه حیرانم   حدیث غم چسان خوانم که تطویلی است لاطایل

بقصدم دل چوبگماری نمی‌پیچم سرازیاری   که زان گیسوی طراری مرا دامی بود در دل

ز جزع مست خمارت جهانی شد گرفتارت   کند مرچشم سحارت حدیث سامری باطل

چو دل دادی بان دلبر زجان یکبارگی بگذر   که باشد آن‌پری پیکر بقتل عاشقان مایل

کرا مستوره میجوئی که زینسان دهر میپوئی

مرا بگرفت دل گوئی از این تحصیل بیحاصل

- م -

خدا کند رخ چون ماه انورش بینم ... بکام دیده و دل بار دیگرش بینم
چه خوش بود که شود مست و من در آنمستی بکف صراحی و بر لعل ساغرش بینم
خال قند بدل و دین من یقین دانم نعوذ باالله اگر چشم کافرش بینم
خدای را ندمد تا بروز حشر سحر شبی که همچو دل خویش دربرش بینم
مرا به ساحت گلشن چه کار مستوره
اگر رخ گل و قد صنوبرش بینم

بمعمار غمت تا ملك دل آباد میکردم مکان عشق بازیرا زنو بنیاد میکردم
گرم خسرو چو شیرین از وفا پابست ننمودی بعالم خویش را رسواتر از فرهاد میکردم
ز بیدادم کشی و رحم ناری عاقبت روزی پشیمان کردی و گوئی چرا بیدادمیکردم
گرم زان خسرو خوبان پیامی باد آوردی بمژده جان شیرین را نثار باد میکردم
دوباره یافتم مستوره عمری زان سبب خودرا
قتیل خنجر خونریز آن جلاد میگردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان باشم مهر ببریدی و من باز ثنا خوان باشم
ناورم یاد زبوی سمن و سنبل و گل مست از نکهت آن زلف پریشان باشم
سر ما و قدمت گر تو زما سر خواهی این سر این تیغ و کفن تابع فرمان باشم
باتو رشك مه و گل گر بدلم خار خلد به از آن بیتو بگل چیدن بستان باشم
گر چه مستوره زلیخا صفتم لیك مدام
همچو یوسف زفراق تو بزندان باشم

مه و گلی بحقیقت ویا فرشته ندانم زهی بدیع جمالی ترا صفت نتوانم
سرشته اند ز بدوت بمشك ولادن و عنبر ز خاك و آب نباشی و آدمیت نخوانم
فریب چشم و خم طره ات ببرد ز دستم ز غمزه خستهٔ اینم ز عشوه بستهٔ آنم

بجان دوست ز هجران دگر صبور نباشم — که شدز کف بخدادامن شکیب و توانم

دمی بکلبه‌مستوره گر ز مهر در آئی

بخاك پات بپای تو نقـد جان بفشانـم

خمار نرگس مستت چنان ببرد ز دستم — که گر بحشر درآیم هنوز بیخودو مستم

بکوی پیر خرابات یکدو جرعه کشیدم — ز زهد خشك وز تزویر شیخ شهر برستم

من این نماز ریائـی بجام باده بـدادم — زمان ارد بهشتی رسیـدو توبه شکستم

شوم چو فوت خدا رابباده غسل‌دهیدم — سرشته است که ایزد بمی زروز الستم

توای نگار بمستوره نیستت نظر از چه

بناله سوی سکان درت هماره که هستم

بدوچشم می‌پرستت که اگر زنی به تیرم — ز محبت تو دل را بوفات بر نگیرم

اگرم تو بنده خوانی همه عمر پادشاهم — بخدا که شاهبازم چو بدام تو اسیرم

بری ارتو بند بندم زتو مهر نگسلانم — کشی اربجور چندم ز وفات نا گریزم

بعلاج دل خدا را چه روم بر طبیبان — که بجز وصالت ای‌دوست دوانمیپذیرم

همه نام تست ای مه شب‌وروز برزبانم — همه یادتست جانا مه و سال در ضمیرم

برو ازبرم توناصح ز وفادهی چه پندم — زازل بمهر جانان چوسرشته شد خمیرم

نظری بسوی مستوره که من فدای جانت

تو شه جهان حسنی و من ایصنم فقیرم

بهانه ساختم مردن دمی ناله بپاکردم — که‌تاآوردمش یکرد ببالین دست‌وپا کردم

بپرسش ازترحم آن‌پری بگرفت تادستم — بپایش اوفتادم نقد جان بهرش فدا کردم

دوزلفش‌همسرمشك‌خطاخواندم‌من‌وا کنون — زقول خود پشیمانم غلط گفتم خطا کردم

بهای وصل‌را درچارسوی عشق جان دادم　　تمنا بین متاعیرا بدینسان کم بها کردم
چوپروین چشمها بیدار دیشب تاسحر ایمه　　بحق نالیدم و وصل جمالترا دعا کردم
اگرچه درجهان لیلی وشم ازفرقت جانان　　چومجنون نجدرا بکزیدمی لیکن حیا کردم

بسنگین دل بتی مستوره مایل شد دل زارم
عجب‌تر هرچه زآن کافر جفا دیدم وفا کردم

بیك نظاره شوخی کند یکسر بیخ و بنیادم　　بناز دیدکان آخر نگاری داد بر بادم
بزلفانت که ازمهرت پریشان همچو شیرینم　　بچشمانت که ازعشقت پریشان همچو فرهادم
به پیش تیرمژگانت هدف کردم دل و جانرا　　که من درنظرهٔ اول زبهرت دین و دل دادم
بچین زلفت ار دل پای بست آمدزهی طالع　　خلاصی من نمیخواهم چو دردام تو افتادم
بمحشر گیرمت دست و بزلفین تو آویزم　　کنم فریاد ایزدرا که اینك صیدو صیادم
بحال دردمندان رحمتی ای نخل نوخیزم　　بجان مستمندان شفقتی ای سرو آزادم

فغان مستوره زانسان ازغم جانان کشم ازدل
شده کر سامعه افلاکیان را زاه و فریادم

دلبرا با من دلباخته پیمان قدیم　　بندی ار بارد گر باز توفوزی است عظیم
دگرم هیچ نباشد بدل اندیشه مرك　　چون دم عیسویت زنده کند عظم رمیم
شب یلدای فراقست خدایا مپسند　　تاسحر که زغم وصل شود دل بدونیم
یارب این شعلهٔ هجرم بدل افسرده نما　　هم چنان آتش نمرود بر ابراهیم
لذت وصل توخوشتر بود ازدولت خلد　　زحمت هجر تو بدتربود از نار جحیم
ای بخوبی زبنان طاق چسان دم بزنم　　من سر گشته زوصف تو باین طبع عقیم

گردهی بار بمستوره زمانی چه شود
زانکه باشد چوسگی برسر کوی تومقیم

تاشدم آنمه زدیده‌خواب ندارم میـل تماشای آفتاب نـدارم
بسکه بهجران دوست کرده دلم خو بهر وصالش دگر شتاب ندارم
کافر عشقم بکنم راز چه کوشم بیم ز تشنیع شیخ و شاب ندارم
بهر خدایم زسر عشق چه پرسی غمزده ام طاقت جواب ندارم
ایکه زهجران دهی بصبر تو پندم صبر چگونه توان که‌تاب ندارم
ابرو وروی توقبله‌است و کتابم نیست‌عجب گر سر کتاب ندارم

خیز و بمستوره ده ز بادهٔ صافی
جامی کاندیشه از حساب ندارم

تا در مقام صدق و صفا پا گذاشتیم پائی بفرق عالم بالا گذاشتیم
ما بندگان درگه عشقیم زان سبب دستی بتاج مهر و ثریا گذاشتیم
زین خاکدان گرفت دل ما مسیح وار پا بر فراز گنبد مینا گذاشتیم
بر تافتیم از همه عالم رخ نیاز حاجات خویش را بخدا وا گذاشتیم
از خوب و زشت دهر گذشتیم عاقبت جانرا براه زلف سمن سا گذاشتیم
از اختلاط عالمیان پا کشیده ایم سر در قدوم حضرت مولا گذاشتیم

بر درگهم شهان همه مستوره چا کرند
تا رو بدرگه شه لولا گذاشتیم

ژده یاران باز کین دل را ببازی باختیم حبذا درعشق بازی خوش قماری باختیم
د نحاس قالب ما کیمیا دانی زچیست زانکه جانرا در ره سیمین عذاری باختیم
اهد امروزم سخن ازمسجد و منبر مگو نقد دین در دیر مادی با نگاری باختیم
بتار زلف لیلی صورتی دل بسته شد همچو مجنون بود گر عقل و شعاری باختیم

ما بکی گردی چنین مستوره پیرامون دل
جان و سرما نیز آنجا روزکاری باختیم

باز از فراق جانان جانی فکار دارم　　دل خود یکی و آنگه ناله هزار دارم
دور از وصال دلبر دادی بصبر پندم　　کو تاب و کو توانا من کی قرار دارم
میل نظارهٔ گل هرگز نمیکنم ز آنك　　از گلشن جمالی باغ و بهار دارم
دوشینه از خرابات جامی کشیدم اکنون　　از چشم مست ساقی در سر خمار دارم
سرمست چون خرامد من از پی قدومش　　جانم بکف شتابان بهر نثار دارم
گویند ماهم امشب تابد ز روزن دل　　از اختر سیاهم کی اعتبار دارم

مستوره لعل دلبر چون شد نصیبم آخر
با سلسبیل و کوثر دیگر چه کار دارم

وقت آنست که خشت از سرخم بر گیریم　　باحریفان دگر آهنگ طرب بر گیریم
شد مه روزه و پس گوش بواعظ نکنیم　　از کف پیر مغان به دوسه ساغر گیریم
ازخزان طرف چمن رشك بهشت است بیا　　باده از ساقی آزاده مکرر گیریم
خرم آنروز که عید آید و ماسر خوش و مست　　بوسهٔ چند بکام از لب دلبر گیریم
گو بعطارد گر غالیه سائی نکند　　کز سر زلف بتی تودهٔ عنبر گیریم
ماه تابنده هلد پردهٔ خجلت به جمال　　گر شبی از رخ چون مهرتو معجر گیریم

سوی مستوره اگر رخش وفا خواهی راند
نعل تو سنت بسر تارك و افسر گیریم

دل شوریده چو با زلف تو پیوست بهم　　تار و پیوند بتان یکسره بگسست بهم
از وفای تو گریزم نبود تا که قضا　　رشتهٔ مهر میان من و تو بست بهم
پای ازجور بکش ترك جفا پیشه چه سود　　ز پس مرگم اگر چند زنی دست بهم
تو سیه بختی من بین که بکام دل غیر　　عهد و پیمان مودت همه بشکست بهم

شصت آن شوخ بنازم که بصد تردستی　　تن و جان و دل و دین از نگهی خست بهم
چرخ زه گفت وقمر احسن آن سخت کمان　　زد پی صید دلم دست چو با شصت بهم
همه‌جا حیرت مستوره ازاین است که باز
بارقیب آن بت بدخو ز چه بنشست بهم

از کوی خود دواندی آخر بصد جفایم　　درحضرت تو این بود ای ماه‌وش سزایم
در خیل عشقبازان رسم من این نباشد　　با یار خویش عهدی بر بندم و نپایم
مارا مران ز درگه همچون غزال وحشی　　بگریزم ار ز کویت مشکل دگر بیایم
بی جرمی ای ستمگر انداختی زچشمم　　یا زین غمم رها کن یا بر شمر خطایم
مارا ز گلشن و گل صدبار خوشتر آید　　خاری ز کوی جانان گر میخلد بپایم
شب تا سحر بنالم و آن سنگدل ندارد　　گوشی ز روی رحمت برنوحه و نوایم
مستوره از وفایش سر بر لحد گذارم
تا قصه ها پس از من گویند از وفایم

چند بیرحم از جفایت نالها برپا کنم　　ترسم آخر درغمت کوه و بیابان جا کنم
مطلبی مارا نشد حاصل ز درگاهت کنون　　بهتر آن دیوانه وش رو جانب صحرا کنم
تا مگر بر حالت زارم ترحم آیدت　　گریهای نیم شب بر درگهت عمدا کنم
هر زمان با چشمهای خون‌فشان مجنون‌صفت　　نالهٔ جانسوز از هجر رخ لیلی کنم
ازغم جانان دربن بیت‌الحزن شب تا سحر　　خانه‌را ازاشك گلگون غیرت دریا کنم
بعدازاین بازاهد مسجد سروکاریم نیست　　در کلیسا جان فدای دلبر ترسا کنم
تا بکی مستوره در کنم سخن گوشیم ما
قصهٔ سربسته آن به زین سپس افشا کنم

بیزمت ای گل نازك بدن پیاله چه نوشم — که من هنوز بچشمت خراب از می دوشم
گرفته غمزهٔ چشمت ز کف شکیب و قرارم — ربوده طرهٔ زلفت ز دست طاقت و هوشم
ز شیخ شهر ملولم تو پیر میکده لله — بیا و راهبری کن بکوی باده فروشم
رسیده موسم عیش و نشاط واعظ ازاین پس — مرا ز عشق مده پند کین سخن نینوشم
سحر بطرف گلستان ز باده مست بنا گه — زموکب شه دوران رسید مژده بگوشم
مه سپهر شهی شاه طوبی آنکه زاول — نهاده غاشیهٔ بند گیش چرخ بدوشم
شهی که تاپی مدحش قلم بکف بگرفتم — زبان کشیده بکام و زمدح غیر خموشم
زیمن دولت وی روز و شب بوجد و سماعم — زفروشوکت وی سال و مه بجوش و خروشم

هزار مرتبه مستوره گر براندم از در
زعهد بندگیش من هنوز چشم نپوشم

ساقیا فصل بهار است و از آنجام شرابم — خیز و میریز براین آتش افروخته آبم
بهر تفریح کنون موسم عیش است و فرودین — جرعهٔ ده صنماز آن می چون لعل مذابم
چارهٔ دردم از آن راح روان بخش بفرما — روزکاری است که ازهجر بتی در تب و تابم
تا ز اوضاع جهان هیچ خبر دار نباشم — ازیکی جرعه بکن بهر خدا مست و خرابم
زاهدم گر گنه از می بنویسد چه غمی ز آنك — فتوی پیر مغان است ره صدق و ثوابم
کامرانی چه بود بوسه از آن لعل گرفتن — من بیچاره دهم جان و دمی کام نیابم

صبر مستوره ز جانان نه شکیب است و تحمل
بخت یارم نه و من نیز پی او نشتابم

ساقی بیا که کار جهان چون شود تمام — بر رغم شیخ شهر بگردش در آر جام
از خم بجام ریز می اکنون که نبودم — اندیشهٔ ز واعـظ و از روزه و صیام

عیدی من از لب تو هم امروز میبرم فردا است گرچه عید بحق وصلای عام
زین پس بخانه من نشینم که گوفتند مرغان صبح گوش شهنشاه گل ببام
ایدل فریب قصهٔ واعظ مخور که آن افسانهٔ است بیهده و قصه ایست خام
بر آستان عشق نگر کز کمال جاه کی چاکر است و بنده فریدون وجم غلام
مستوره سر بدرگه پیر مغان بنه
خواهی اگر بجنت باقی کنی مقام

ربودهٔ تو ز کف ای صنم چنان دل ودینم دگر کسی نتوانم بجای تو بگزینم
ز آتش دل سوزان و فرقت رخ جانان گواه اگر طلبی شاهد این دو چشم نمینم
مکان بکوی وصال پری رخان ننمایم همه بکشور هجران بجان دوست نگینم
قسم بعهد مودت که با ذمت نشکستم به آیه های محبت که بی غمت ننشینم
زمانه وعده بوصلت دهد مرا ولیکن کجا ثبات و بقاء ترا نگار ببینم
صبا ز سنبل مویت رساند رایحه سویم قسم بمصحف رویت بسی نمود رهینم
رقیب همدم و مستوره دور از بردلبر
فلك نگون شوی آخر سزا است روز چنینم

بخا کپای عزیزت دگر شکیب ندارم توان و طاقتی از شنعت رقیب ندارم
عتابم ازچه کنی سیم تن تو بی گنه آخر که با تو من بوفایت سر عتیب ندارم
بجرم حب بتانم کشی ولیك نگارا خدا گواه که جز تو کسی حبیب ندارم
نه واعظیکه ز عشقم ره ادب بنماید در این معامله معذورم و ادیب ندارم
تو شیخ شهر به پندم مدار رنجه زبانرا که گوش هوش بقول توو نقیب ندارم

نگار زان لب میگون گرم دو بوسه ببخشد غم قیامت و اندیشهٔ حسیب ندارم
نیاز و حاجت خود را بخلق از چه بگویم
که ملجائی همه مستوره جز مجیب ندارم

شب تاسحر زهجر تو در آتش وتبم جانها بلب رسیدز فریاد یا ربم
روزم زدوریت شب و شب نیز ظلمت است شومی بخت بین صنم این روز و این شبم
برصدق دعویم چه گواهی دهند خلق زیرا براستی تو نخوانی مکذبم
خوش میدهی نوید وصالم ز مهر لیك بالله نه باور آیدم از دور کوکبم
خرم دمی که در برم آئی تو همچو جان و آن لعل جانفزا نهی از مهر برلبم
جانا بدوستی که بدنیا و آخرت نبود بجز وصال تو مقصود و مطلبم
اکنون شکایت ازتو بدربار شه برم آنکو ز بدو آمده لطفش مؤدبم
طوبی یکانه گوهر عمان سلطنت باشد که سایه اش بجهان جاه و منصبم
مستوره را نوازشی ای شوخ سنگدل
تا چند داری از ره نخوت معذبم



رفتیم و پس از خود عمل خیر نهشتیم با آب گنه توشهٔ عقبی بسر شتیم
امروز بدین عالم خاکی زچه نازیم فردا است چو بینی همه خاك و همه خشتیم
بس کار مناهی که دراین مرحله کردیم بس خار معاصی که در اینمزرعه کشتیم
نه لایق ناریم و نه زیبای جحیمیم نه در خور خلد و نه سزاوار بهشتیم
گو زاهدم از مسجد و محراب نگوید ما بندهٔ پیران کلیسا و کنشتیم
در حشر ز نیك و بد ما دوست چه پرسد نیکیم ازوئیم و ازوئیم چو زشتیم
المنة لله که مستوره من و دل
جز یار بساط از همه دیار نوشتیم

بکوی میکده رفتم حدیث توبه شکستم	زشیخ پای کشیدم ز زهد بیهده رستم
چو دل زصومعه کندم بدیر جای گرفتم	زیمن پیر مغان خوش بجای خویش نشستم
متاع دین و دل اینك بترك مغبچه دادم	در این معامله بنگر چه طرفه طرف ببستم
چو نقش دلکش رویش بدوستی که ندیدم	نظر بهر که فکندم بهر بتی نگرستم
پی خدنگ نگاهش هدف زجان بنهادم	سیاه بختی من بین که زین مقابله جستم
گرم زعشق ملامت خطیب شهر نگوید	کمینهٔ در اویم اگر چه عهد گسستم

زحور و کوثر مستوره هیچ یاد نیارم
اگر نگار از آن می دهد پیاله بدستم

کاشکی در دیر بامغ زادکان من می‌شدم	روز و شب دردی کش پیر برهمن میشدم
گرنه بگرفتی نظر آنخسرو خوبان زمن	در دوعالم شهره چون شیرین ارمن میشدم
وه‌چه‌خوشبودی گراز تیرمژه‌چونگارخان	سینه دوز و دل شکاف و صید افکن میشدم
چون ترا میل تماشای گلستانست هان	آرزو دارم که منهم خار گلشن میشدم
کی نرود آوردمی سر بانوان دهررا	گر کنیز آهوان دشت ارژن میشدم

جندامستوره گرضرغام دین‌را روزوشب
چون غباری من بزیر سم توسن میشدم

من آنزنم که بملك عفاف صدر گزینم	ز خیل پردگیان نیست درزمانه قرینم
بزیر مقنعه مارا سری است لایق افسر	ولی چه‌سود که دوران نموده‌خوارچنینم
مرا زملك سلیمان بسی‌است‌تنك همیدون	که هست کشور عفت همه بزیر نگینم
بمعشر نسوان مرسپاس وحمد خدا را	همی‌سزد که بگویم منم که فخر زمینم
زتاج‌وتخت جم‌وکی مراست عارولیکن	بـه آستان ولایت کمینه خاك نشینم

علی عالی اعلی امیر صفدر حیدر   که هست راهنمای یقین و رهبر دینم

کمینه وار چو مستوره دل بدو بسپردم

هزار بنده بدرگه ستاده همچو تگینم

ایرشك نقش آذری وصفت چه آرم درقلم   کی داده لاف همسری باچهره‌ات حورارم

من کافرم ایماهرو چون صورت زیبای تو   گر کرده برلوح صفا صورتگر چینی رقم

با کشتگان درگهت ای من بقربان رهت   گاهی عتابی ازوفا روزی خطابی از کرم

من باگلاب وباگلم کاری نه گرزان سنبلم   سازد شمیمی حاصلم بادصبا هر صبحدم

ماخاك راه‌دوست رارو بیم ازمژگان همی   بااین صفا ودلبری هرجایگه بنهد قدم

گربی گنه خودازجفا درکشتنم فرمان دهد   زامر مطاعش کی زنم‌دم دیگر از لاونعم

مستوره ازبیداد توحاشا که افغان سرکند

لیکن توخوداندیشه کن‌از کشتن صیدحرم

در دل خیال تست بهر سو که بگذرم   در دیده نقش تست بهر کس که بنگرم

در سینه جای گیر که جانم فدات باد   بر چشم پای نه که نثار رهت سرم

من شادمان‌و خوشدل ازینم که روزو شب   خود در دلی و نقش وصالت برابرم

گوئی که در بهشتم و باحور همنشین   آندم شود مثال خیالت مصورم ❁

تا از عدم بعرصهٔ گیتی قدم زدم   مهر تو داد چرخ به تسکین خاطرم

گر پرسشی ز حال سگان درت کنی   من ایستاده وز سگی نیز کمترم

خیر النساء و فاطمه خاتون عالمین   کش خاکپا بفرق بود تاج و افسرم

فخر زمین خدیوهٔ دین بضعهٔ رسول   من سالك طریق یقین اوست رهبرم

مستوره تن بعالم شاهی نمی دهم

زیرا کمین کنیز بتول پیمبرم

بدوستی که فراق تو سوخت جان حزینم   مدام از غم رویت خراب و گوشه نشینم
بنجد هجر تو ای لیلی دیار نکوئی   شدیم واله ومجنون بشد ز کف دل و دینم
بکام من همه تلخ است خود حلاوت شکر   عنایتی کنی ار بوسه زان لب نمکینم
من از تو روی نپیچم تو گر وفا کسلانی   سرشته اند که مهرت زبدو با گل و طینم
لب و دهن بی دشنام ار بمهر گشائی   ذکر بیاد نیاید ز لعل و در ثمینم
مرا بهر دو جهان جنت جمال تو باید   که بی تو نیست هوای بهشت و خلد برینم

بجان خسته مستوره رحمتی که ز هجرت
بجز وصال تو ای ماه وش علاج نبینم

مشکوک

جز سر پیوند آن نگار ندارم   گرچه ازو جز دل فکار ندارم
هم نفسم یاد نیست گر چه ازو من   جز نفس سرد یادگار ندارم
شاد بر آنم که از فراق جمالش   جز غم او هیچ غمگسار ندارم

— ن —

بسان صید بسمل هرچه درراهش طپیدم من   بجز رسم جفاکاری از آن مهوش ندیدم من
قتیل خنجر مژگان آن بیداد گر گشتم   بجان منت که درراه وفای خود شهیدم من
که دم مرگم ببالین ازوفا آمد پس از عمری   بحمد الله دم آخر بکام دل رسیدم من
گریزان در فلک از سوز دردم فوج کروبی   زبس آه شرر بار از دل پرخون کشیدم من

بگویش صادقانه درجهان مستوره جان دادم
بجز جور و جفا دلداریی ازوی ندیدم من

بسا گلها که سر زد از گل من   نشد مهر تو ضایع در دل من

بروز حشر گیرم دامنت را　　که از خوبان توباشی قاتل من
بجان تخم وفا کشتم ولیکن　　نشد غیراز جفا زو حاصل من
بجانت جا دهم در دیده و دل　　گر آئی یك زمان در منزل من
زشادی جان دهم آنمه گر ازمهر
شود مستوره یکدم مایل من

رفتی و رفت بینو ز تن باز تاب من　　بازآ ببین چگونه بود اضطراب من
ای شه ستمگری بکمین ذره تا بکی　　رحمی ز مهر کن بمن ای آفتاب من
خیل ملك ز عرش سزد ناله بر کشند　　از تف آه و سوزش قاب کباب من
آوخ ز جور یار و جفا های روزگار　　بر باد رفت بیهده عهد شباب من
مستوره رفت چون شب هجران ز پی رسید
روز وصال خسرو مالك رقاب من

دلبر پیمان شکن گر باز بندد عهد دیرین　　قاب فرسوده راباز آید از نو جان شیرین
بسته زنار زلفت کجکلاهان گر چه خسرو　　خسته جادوی چشمت شوخ چشمان گرچه شیرین
ماهرویان گر بزیور ها بیارایند خود را　　نقش مطبوع ترا حاجت نه برزیور نه آئین
کاروان مشك را بر خوان که بگشایند نافه　　یا صبارا کو بیفشاند دگر ان زلف مشگین
گر ترا حورو پری خوانم بدین تمثال زیبد　　زانکه خلق تو نبود در ازل ازماء و ازطین
با چنین صورت اگرازچهره برقع بر گشائی　　تا ابدانگشت میخاید ز عبرت مانی چین
من بقربانت خرامان شو سوی مستوره یکدم
در درون سینه جا کن بر رواق دیده بنشین

غم تو کرده از آن در دل ویران مسکن　　که بود رسم کند کنج بویرانه وطن

ه حسن تو تا کرده بجانم تأثیر — خانه دل شده از آتش عشقت گلخن
ه بی چهر تو دانی چه بود چشمه‌خون — سینه بی مهر تو دانی چه بود بیت حزن
در افتاده بچاه زنخت دانی چون — آنچنان از ستم دلو ز توران بیژن
تماشای گل و باغ چکارم باشد ❊ — روی نیکوی تو خواهم که بهست از گلشن
از شرم نقابی به جمال اندازد ❊ — سر برون آوری ارصبح چوخور از روزن
فلی نغز همیخواهم خالی از غیر — چنك و نی باشد وساقی و می‌ودلبر من
رم ناید ازین بخت که دارم هرگز — لب خود کامروا بینم از آن کنج دهن

از غم وصل تو مستوره مسکین جانا
تابکی شعله کشد آتش هجرش از تن

این آفتاب روی تو یا ماه آسمان — وین اعتدال قد تو یا سرو بوستان
یا ماهرا کلاه بتارك ندیده ایم — باسرو را کمر نشنیدیم بر میان
درفصل گل زدولت جاوید خوشتراست — معشوق خوبروی و می و سیر گلستان
زاهدبرو ز کوثر و خلدم سخن مگو — ما دولت نگار و تو و نعمت جنان
من از جفات روی نه پیچم بدوستی — گرناوکم زنی هدف اینست جسم و جان
زانکوی اگر تو بارزمین بوسیم دهی — سایم زفخر پاشنه بر فرق فرقدان

مستوره در دهان و لب یار مدغم است
شهد حیات و آب بقا عمر جاودان

م آندم ازسفر باز آئی ای شوخ نگارین — شادمان گیرم ترا اندر بغل چون جان شیرین
ری از ما تابکی بازای قربان خرامت — رسم دلداری زسرنه تازه کن میثاق دیرین
نهال مهرم از نو ای پری در دل نشانی — نوش خندان جانب ماساعتی بخرام و بنشین

آتش‌شبهای هجرم کی‌شود افسرده درجان　　گر نیائی یك رهم بهر پرستاری ببالین
لاابالی چند باید بود بیماران خود را　　ای طبیب‌دردمندان‌داروی زان‌لعل نوشین
عاقبت بر کف‌شود مستوره خون‌دل‌نگارم
ازسفر گر بازناید سویم آنشوخ نگارین

زهی حیات مؤبد بکنج لعل تو پنهان　　زلال کوثر نوش تورشك چشمه حیوان
چه عشوه سنبل طرار تست سلسله دل　　بغمزه نرگس خمار تست رهزن ایمان
بحیرتم رخ وچهر ترا صفت چه بگویم　　نگار خانه چین یا بهار روضه رضوان
نیافتم بحقیقت که‌در دهن‌تو چه داری　　بگوکه در ثمین است یالالی دندان
دگر ز مشك خطائی بشهر نام نماند　　دمی که‌سنبل مشکین کنی بچهره پریشان
نسیم خلد بجوئی اگر شمیم وصالت　　تف جحیم بخواهی اگرشرارهجران
تو کشتگان رهت‌را بامتحان نظری کن
که صدهزار چومستوره‌ات فتاده بقربان

در شکنج زلف جانان توده توده مشك پنهان
کوبزن شانه بدان مو تا که گردد مشك ارزان
گرنه زان‌زلف است وگیسو ازچه بادعنبرین بو
میوزد هر صبح زینسان غالیه سا مشك افشان
من ندیدم در جهان سنبل شود شیرازه گل
یا شنیده ام هاله به گرد ماه تابان ❊
زان‌لب و دندان چگویم رشك مرجان غیرت گل
کوثر نوش دهان یاچشمه جان بخش حیوان

آن‌نه رخسار است و عارض دسته گل شمهٔ جور
و آن نه بالایست و قامت نخل طوبا سرو بستان

ای بلای دین و ایمان ساعتی با آن لطافت
سوی من بخرام تا سازم دل و جانت بقربان

مشکبویان سر بسر جرمند خود باشی تو جوهر
ماه رویان جمله جسمند و توئی مستوره را جان

امروز صبا ایمه بر کام دل یاران
زلف تو پریشان کرد یا طبله عطاران

یك لحظه بچشم ما شب خواب نمیاید
سوگند بچشمانت از فتنه عیاران

بیمار غم یارم آوخ که طبیب ما
رحمی نکند هرگز برحالت بیماران

زین زهد ریائی بس بگرفت دلم زین پس
ما و در میخانه با معشر میخواران

بردر که مغ پستم از ساغر می‌مستم
صدشکر که خوشرستم از شنعت هشیاران

افسوس مرا زین غل جستن نشود حاصل
دامی بودم بر دل از طره طراران

مستوره بدر کاهش افغان نکنم زیرا
آن ترك نیندیشد از آه گرفتاران

قسم بچهره و زلف تو باغ سنبل و نسرین
که شد زهجر تو مارا ز کف عنان دل و دین

کنون دو زلف تو پابستمی و گرنه بگلشن
چه کم ز سنبل پرتاب و در بنفشه مشکین

چه حاجت است سمنبر بسیر باغ و بهارم
رخ نکوی تو خواهم که هست رشك فرودین

ز دست یار بتن پیش ماچه زخم چه مرهم
ز لعل دوست سخن در برم چه تلخ چه شیرین

شنیده است کسی گل شود میانجی سنبل
ندیده ایم بنفشه دمد محاذی پروین

سرشك ماورخ تست رنك لاله بهنیسان　　　عذار ما و فراق تو برك سبزه به نسرین
گشوده‌ایم چومستوره چشم بررخ جانان
بروی غیر دگر بسته‌ایم چشم جهان بین

— و —

خورشید کسب نور کند از جمال تو　　　مشك ختن چوهندوی هندوی خال تو
گاه نیاز ای صنما قبله دعا　　　ماراست طاق ابروی همچون هلال تو
عیداست و هر کسی بتفرج ولیك من　　　غمناك و بی نصیب ز عید وصال تو
مانی قلم بصورت چینی همی کشد　　　بیند اگر لطافت زیبا مثال تو
مستوره زار وخسته دل آمد چو ازصبا
بشنید قصه غم و شرح ملال تو

ای دلبر پیمان گسل ای یار جفا جو　　　هان ازپی قتلم چه کشی تیغ دو ابرو
جان خودیکی وخسته آن ناوك مژگان　　　دل خودیکی وبسته آن طره گیسو
دین باختم از جنبش آن سنبل طرار　　　دل داده‌ام از شورش آن نرگس جادو
یارب چه بلائی تو مدار زلف سمن سا　　　آویختهٔ کت صد دل بیچاره بهر سو
من سر بنهم از پی تیغ تو اگر چند　　　خودبینی وباشد همه عاشق کشیت خو
فریادزخوبان نکنم زانکه گر از گل　　　بلبل نخورد ناوك خاری نکشد بو
مستوره مگر یار ببالین من آید
زینسان که بگوشم زند آوای ترقوا

یکبوسه از دهان تو ای رشك ماه نو　　　ما خود نمیدهیم به تخت قباد وزو
بامن حکایتی تو زجور و جفا مگو　　　از پیش من تو بی سبب ای بیوفا مرو

جزعشق تو ذخیره نکردیم در جهان	از حاصل گذشتهٔ ایام نیم جو
مائیم و دلق کهنه و پشمینه خرقه	آن نیزدوش رفت پی باده در گرو
ناخورنده در طریق محبت قدم منه	صعب السالك است زمن این سخن شنو
با عمر بی ثبات فریب هوا مخور	وین پنجروزه غره بوضع جهان مشو

مستوره زادی از پی عقبی نساختی
آه از دمی که کشته خود را کنی درو

توچه نقشی که بخوبی ز جهان برده گرو	دعوی همسریت را ننماید مه نو
حاجب درگهت از روی غنا خنده زند	بس باکلیل جم و تاج قبادو خسرو
اوحش الله توچه تابنده مهی زانکه کند	مهر از روی جهانتاب تو کسب پرتو
گره غم بگشائی ز دل پیرو جوان	لب شیرین چو گشائی زپی گفت و شنو
دست از جور همی دارو وفا پیشه نما	پی تکمیل ستم چند صنم در تك و دو
من خصومت نکنم با تو نگارا لیکن	ایمن از تیر دعا های سحرگاه مشو

با همه لطف و صفا خوش بروی مستانه
جان مستوره فدایت تو چنین مست مرو

— ه —

وصل تو جستیم بعداز غم و آه	از هجر رستیم الحمد لله
گاهی زیاری گر یادم آری	دیگر ننالم درگاه و بیگاه
چون غنچه مارا خون درجگر کرد	آن چشم جادو آن لعل دلخواه
کی سرو بهتر ز ان قد دلکش	کی مهر بهتر ز ان خد چون ماه
واعظ بس این پند افسانه تا چند	از عشق توبه استغفر الله

در دیر بمغ زنار بستم ❁ سجده چه حاجت ای شیخ گمراه
کی ره دهندم در بزم خسرو ❁ خاصان حضرت خدام درگاه ❁
مستوره زاهد مست از می افتاد
در بند مستان شد قصه کوتاه ❁

- ی -

زهی تمثال روی تو که گفتی آفتابستی ❁ مه تابنده از شرم جمالش در حجابستی
شبان هجراز وصلش جدا از چشمه چشمم ❁ بدانسان اشك می بارد که پنداری سحابستی
غمت کرده است مسکن درخراب آباددل آری ❁ روا باشد که جای گنج در کنج خرابستی
خضر راگرفتادی ره بسوی چشمه لعلت ❁ بچشمش چشمه حیوان همی گفتی سرابستی
ترا مستوره این بحرمحیط طبع گوهرزا ❁ زیمن التفات خسرو مالك رقابستی ❁
خداوندی که گردشمن کشد سرزامروفرمانش
همی برگردن او را از رگ گردن طنابستی
تو بدین حسن لطافت اگرم چهره نمائی ❁ زنگم ازدل ببری عقده ام ازسینه گشائی
آبروی گل سوری بری ازروی نپوشی ❁ رونق مه شکنی گر رخ چون مهر نمائی
حاجت شمع و چراغش نبود محفل عالم ❁ که شبی همچو مه ازجانب مغرب بدرآئی
همه عمر سلامی ز وفایم نفرستی ❁ غم دیرینه ام از خاطر محزون نزدائی
تابکی ای بت سنگین دل بیمهر خدارا ❁ با من شیفته لبها بـه تکلم نگشائی
این چه رسم است وچه آئین شه بیداد گرمن ❁ که تو هردم زجفایت بغمم غم بفزائی
زاهدار آن بت خودرای چومستوره ببینی
بخدا همچو خدایش زدل وجان بستائی

مرا تا عشق دلبر در سرستی — مدامم زهر غم در ساغرستی
دل غمدیده در کانون سینه — چوسوزان آتشی درمجمرستی
مهت گفتم ولی سوزم ازاین‌غم — که‌ازخورشید تابان برترستی
ترا بر روخم زلفین مشکین — چو ابراهیمی اندر آذرستی
هزاران ریش برتن ازتو دارم — همی مشتاق زخم دیگرستی
بخاطر کشتن من گر نداری — چرا کافر بدستت خنجرستی

برو مستوره کنجی گیر و بنشین
که نخل آرزویت بی برستی

تو اگر پرده‌از آن‌عارض چون گل بگشائی — هوشم ازسر ببری ودلم از کف بربائی
باز گو این‌ره‌ورسمت که بیاموخت‌خدارا — نازنینا که وفا بکسلی و عهد نپائی
دادمی کی بدل شیفته‌ام مهر ترا ره — دیدمی گر شبی‌ار خواب غم روزجدائی
دلبرا سنگدلا ای دل و دینم بفدایت — چه‌شود گر به پیامی تو ز ما یاد نمائی

مطرب ازسوزش مستوره همی دربر آنمه
دارم امیدکه ازمهر دوبیتی بسرائی

حبذا فصل گل بناله نی ❀ — از کف ساقیان مهوش می
در کشم ساغری‌و نشناسم — از سر هوش فرودین از دی
تا نهم رو به آستان شهی — که بود حاجب سرایش کی
خسرو آن کش زخوان بذل‌وسخا — ریزه خوارند معن و حاتم طی
بحر و ابر از غم دل و دستش — آن کند نوحه این فشاند خوی
با وجود عطای او در دهر ❀ — شهرت بزم حاتمی شد طی ❀

بعد شب های هجر مستوره خوش در ایام وصل حضرت وی
شهد وصلت چشاند و گوید ❀
و من الماء کل شیی حی ❀

چو مه گر ناگهی از درد رائی کلاه شادیم بر مهر سائی
ز هجر ای یوسف مصر نکوئی زلیخا سان کنم انگشت خائی
توئی شکر لبان را خسروا یار چرا پیمان شیرینان نپائی ❀
چوما ازجسم وجان دلدر توبستیم تو سنگین دلچنین سر کش چرائی
سر مستوره خاك آستانت ❀
مکن باخاکساران بیوفائی ❀

مراازمحفل وصلت جدا کردی چه بد کردی بمحنتهای هجرم مبتلا کردی چه بد کردی
نکو پنداشتی مارا ز کوی خویشتن راندی بقول مدعی با ما جفا کردی چه بد کردی
رقیب دیو سیرترا ببزم خویش جادادی بیارپاك طینت ظلمها کردی چه بد کردی
زغفلت نازنین مرغ دل سرگشته ما را رهاازدام آنزلف دوتا کردی چه بد کردی
شد ایامی که ناری یاد از مستوره بیدل
خدارابی سبب ترك وفا کردی چه بد کردی

بریدی از من و باغیر بستی ❀ به نیش ظلم جانم را بخستی ❀
جفا بگزیدی و بیداد کردی وفا ببریدی و پیمان شکستی ❀
دگر مشکل توان پیوند کردن چنان تار محبت را گسستی ❀
شد آئین وفا و مهرت از یاد ❀ ز بس با مدعی ایمه نشستی ❀
بدادی دامنش مستوره از کف
نکو کردی زقید هجر رستی

منم و فرقت یار و ستمی | خاطر بی سر وسامان وغمی
تو مگو سینه که بیت الحزنی | تو مگو دیده که بئر الالمی
دل محزون بلاکش آخر | خون شد از محنت زیبا صنمی
بعد مردن صنما زنده شوم | گر نهی بر سر خاکم قدمی

گر ز مستوره خبر می پرسی
ذاب من هجرك لحمی ودمی

علم الله که بسر شد ز غم یار جوانی | آتش عشق همیسوزدم اما بنهانی
چشم بد دور ز رویت که چه مطبوع نگاری | شادی خاطر و آرام دل قوت جانی
پیش چشم تو بمیرم که بدان ناوك مژگان | جان و دل صید نمودی و عجب سخت کمانی
با چنین شیوه بشر نیستی ای آیت رحمت | مصحف روی تو یا آینه سر معانی
لله الحمد تو شاهی و منت تابع فرمان | گر بمهرم بنوازی و گر از قهر برانی
بیکی نظره خدا را دلم از دست ربودی | آتشت خرمن ما سوخت تو بی باك ندانی
مه و مهرت نه بخوانم که ترا وصف ندانم | فتنه شهر و بت دلبر و آشوب جهانی
عهد بشکستی و پیوند محبت ببریدی | ما بر آنیم که بودیم ولیکن تو نه آنی

جان مستوره فدایت ز ره مهر و محبت
دستگیری ز فقیری چه شود گر بتوانی

هر کس بدل آرامی دارد سر و سودائی | تو شوخ پری پیکر آرام دل مائی
عالم همه گردیدم آفاق نوردیدم | در کشور نیکویان نبود چو تو زیبائی
گر باغ و گلت خوانم ور مهر و مهت دانم | از خود غلطم زیرا در وهم نمی آئی
در شهر ز زیبایان بگزیدمت از خوبی | جز اینکه وفا هرگز با دوست نمی پائی

شور لب شیرینت ز انرو بدلم جا کرد ❀ خود شهره چو فرهادم در دهر بشیدائی
از موعظه‌و افسون دربند لب ای واعظ بیهوده مده پندم از عشق‌و شکیبائی ❀
مستوره فغان سر کن زین پس که بعیاری
بر بود دلت از کف آن دلبر یغمائی

دیدی که دل‌مرا ز کف بردی ❀ رفتی و بدست هجر بسپردی ❀
بر قتل من ستمکش محزون ❀ ای سنگدل از چه پای افشردی
تا چند بعاشقانت بیرحمی ❀ رحمی رحمی که‌خون دل خوردی
جان خستی‌و تن بناوك غمزه ❀ دل بردی ودین و خاطر آزردی
جانا بوفای دوستی سوگند ❀ هر چند که‌دوستم نه بشمردی ❀
از باده صاف سلسبیلم به ❀ بخشی اگرم تو ساغر دردی ❀
در گلشن ناز رو چرا پوشی ❀ آخر نه مگر تو غیرت وردی
دور از گل عارضت همی دارم اشکی گلگون‌و چهرهٔ زردی ❀
میل است ترا بقتل مستوره ❀
گویا ز ازل تو جور گستردی

چوتمثالت ز نوع آدمی نبود بزیبائی همیگوئی که خود حوری‌واز فردوس‌میائی
دهن بگشاجهانرا از تکلم پر حلاوت کن بهم بشکن‌شکر لب رونق بازار حلوائی
چویوسف دل بزندان فراقت تابکی باشد عزیز من‌مکن‌تجدید آئین زلیخائی ❀
ترا تا دیده ام من از مسلمانی گریزانم روم در دیرو بندم بر میان زنارترسائی
دل گمگشته‌راجستم‌ز هر سوعاقبت دیدم که مغلولست‌در زنجیر آن‌زلف چلیپائی
کنون‌قیداست‌دل درحلقه گیسوی طرارت کشی آزادسازی حاکمی برمن چه فرمائی
سخنهای تو مستوره حلاوت بخش جانها شد
جهانرا پرشکر کردی مکن دیگر شکرخائی

از خرامیدن نه‌تنها طاقت از من میبری   صبر و آرام‌وتوان ازمرد واززن میبری
باچنین چشم وقدورو گرسوی گلشن روی   آبروی نرکس وشمشاد وسوسن میبری
چون بغمزه جانبم یکره نظر می‌افکنی   از دل آرام و شکیبائیم از تن میبری
ازنگه ازغمزه‌ازمهرو وفاازخشم و کین   عقلم ارسرهوشم ازخاطر بهرفن میبری
وین شگفتی نیست‌دل‌را گر دود اندربیت   حلقهٔ زلفش در افکنده بگردن میبری
گربرون‌آئی بدعوی ازید بیضای حسن   معجز از دست شبان دشت ایمن میبری
نه همین ازچهره‌ومو مرغ دلها صیدتست
دل‌ز کف‌مستوره‌را ازخوی‌احسن میبری

رشك بت چین غیرت خوبان ختائی   یارب توچه نقشی که بتوصیف نیائی
من چون تو نکاری بلطافت نشنیدم   حور ازمی یا پری آخر چه بلائی
جان‌خسته کیدت زچه‌زان نرگس فتان   دل بستهٔ قیدت زچه زان زلف دوتائی
از صیقل رخساره زیبات نکارا ❁   زنك غم از آئینه خاطر بزدائی ❁
با قبله‌و محراب چکارم بود ای‌مه ❁   ابروی تو محرابم و خود قبله نمائی
آن روی که گنجینه حسن است میوشان   بگشای نقاب‌و بنما سر خدائی ❁
صاحب نظری توبه حقیقت که به بیند   در صفحهٔ رخسار تو آیات سمائی ❁
مستوره خود از شاهی عالم بگریزد
بر درگهت ار راه دهندش بگدائی

بیلر از خاطراقکار ما ای کلك تحریری   بجانان از دل‌بر حسرتم ای پیك‌تقریری
دل دیوانه ام آشفته گیسوی جانان شد   بجان‌فرسوده‌ام‌ایدوستان آخر چه تدبیری
بمحشر با شهیدان محبت در شمار آید   زمژگان‌سیاهش‌هر که‌دارد برجگر تیری

چنین عیار شهر آشوب یارب از کدامین است ز زلفش هر که بینی هست برپا دام و زنجیری
چگونه می نریزم خون دل از دیدگان کاخر نظر از ما گرفت آن ماهوش بیجرم و تقصیری
ترحم بر دل غم پرور ما نبودش دانم ندارد آه آتش بار زان دل هیچ تأثیری
بگوی یارم ای باد صبا ای پیك مشتاقان بیا دست من و دامان تو از مهر شبگیری
بگو شاید بپایت اوفتم ای سنگدل رحمی شود یکبار دیگر بینمت از جور تأخیری

حیات جاودانی یافتم مستوره زان ساعت
پی قتلم ز تیغ حاجب آنمه آخت شمشیری

نبود قرین و شبهت مه من بدل ربائی همه حیرتم چگویم صفتت بوصف نائی
بقد و رخت نگارا نتوان شبیه کردن قد سرو بوستانی رخ اختر سمائی
گرهم بدل نماند بصفای دوست داری چو صبا کند ز زلفت مه من گره گشائی
پی دام دل پریشان چو کنی تو گیسوانرا بجها نیان بگویم مکنید مشك سائی
بوفا همی گریزم ز سریر شهریاری ❀ دهیم بکوی وصلت صنم ار ره گدائی
چو شمیمی از دهانت بمشام جان رسیدم بزبان حال گفتم زهی عنبر ختائی ❀
ز برت چه دور ماندم خبرم ز خویشتن نه بچه سان بیان توانم غم و محنت جدائی

شب و روز زانتظارت ز دو دیده خونفشانم
چه شود بکوی مستوره اگر گذر نمائی

همچون تو بتی نبود در شیوه انسانی وصف تو چسان گویم ای مظهر سبحانی
مانند تو تصویری در جنس بشر نبود ❀ نوع ملکت خوانم یا حوری و رضوانی
با گیسوی ثعبانت دعوی نکند دیگر از معجزه ثعبان پیغمبر عمرانی ❀
از خوبی شیرینم گویند فسون لیکن در خیل پری رویان تو خسرو و خوبانی

بز دود غمم از دل لعل تو بغمازی ✿ بر بود دلم از کف چشم تو بفتانی ✿
برحال دلم اکنون رحمی صنما چون شد در زلف و زنخدانت زنجیری و زندانی
مستوره ز دامانت کی دست همی دارد
کر پای کشی از وی ور دست بیفشانی

تا از پی یغما نکهت کرده کمینی ✿ من خود دگرم نیست امید دل و دینی
از بهر خدنك تودل کیست نشان نیست این تیر بلا خورده بهر کوشه نشینی
ما شکر مصری نتوانیم مکیدن ✿ کر دست دهد بوسه لعل نمکینی
تسخیر یکی ناز ز آفاق وکرنه ✿ تو خود نه سلیمان که جهانت بنکینی
بامن اکرت میل جفا هست بکن زانك نبود زبنانت بوفا شبه و قرینی ✿
بهتر بود از سلطنت دهر برمن ✿ راح نکه و نقل لب ماه جبینی ✿
در معشر عشاق ترحم بمنت بود ✿
مستوره فدای چو تو بیچاره گزینی

بشری یا پری ای حور بهشتی ز کدامی که چه شیرین حرکاتی وچه مطبوع کلامی
چه فروز ان مهی ای شوخ که از غایت خوبی ایستاده است بدر مهر منیرت بغلامی ✿
غیرت صورت چینی ملك روی زمینی ✿ مهر افلاك نشینی و مه چرخ مقامی ✿
پای شمشاد وصنوبر رود اندر گل حسرت سرو قد گر تو ببستان بنزاکت بخرامی
زان سبب پشت هلال فلك ایماه خم آمد که بگردون نکوئی تو بخود بدر تمامی
واله سنبل گیسوی تو هر شیخ و برهمن فتنه نرگس جادری تو هر عارف و عامی
در رخشان سخن اینهمه مستوره تو داری
عاقبت میکشی آویزه تو در گوش نظامی

چیست عیش و کامرانی گویمت گر خود ندانی
دولت وصل نگار و لذت روز جوانی ❁
خرقه طامات و تقوی رهن صهبا شد ولیکن
عاقبت دانم که این می حاصل آرد سرگرانی
گر حیات جاودان خواهی ز لعلش بوسه بستان
هست زیرا زان دهن مضمر حیات جاودانی
قصه در وصفش نرانم حاش لله زانکه دانم
همچو نقش دلکشش صورت نبندد کلك مانی
گر مه و سروش بخوانم بس خطا باشد که نبود
ماه با این دلفریبی سرو با این دلستانی
شهرت زیبای شیرین شرح حسن روی لیلی
جمله با وصف مثال او بود افسانه خوانی
چشم دل مستوره از سیر جمالش بر ندوزی
صد رهت گویند اگر مانند موسی لن ترانی

یك رهت نیست نگارا بسوی ما نظری
آه از این ناله در آن قلب ندارد اثری
تو خود ای رهزن ایمان چه بلائی یارب
که دهد تلخی هجرت ز قیامت خبری
همه آفاق نور دیدم و خوبان دیدم
علم الله که ندیدم ز تو مطبوع تری
من ز سودای رخت روی نتابم زیرا
نبود در غم عشقت مترتب ضرری ❁
نازنینا چه شود گر بسر کشته خود
کنی از روی ترحم بنزاکت گذری
سر و جانش ز سر صدق فدا خواهم کرد
هر که آرد ز قدومت بسوی ما خبری

قسمت ما بسر خوان ازل منشی چرخ نوشته‌است بجز خون جگر ماحضری

تا بکی جور بمستوره روا میداری

بهتر آنست‌کنی ز آه فقیران حذری

بدین شمایل زیبا نه از گلو طینی فرشته یا مه تابنده یا بت چینی ❁

به آدمیت مقابل نمیتوانم کرد ❁ در آسمان صفا رشك نجمو پروینی

مرا یقین بود ای مه که شکر مصری ز لعل نوش تو کرده‌است وام شیرینی

بناز نرگس مستانه یکنظر از کف دلم ربوده بتاراجو در پی دینی ❁

بخدمتت همه بر پا ستاده شاهو گدا چو خسروانه بر اورنك ناز بنشینی

ز شرم شاهد گل برقع افکند بررخ خرامی از سوی گلشن بعزم گل چینی

زبی قراری مستوره‌ات شود حاصل

اگر در آینه یکدم جمال خود بینی

من خود ندیدم درجهان چون نقش رویت ای پری

درنوع انسان کی بود شوخی بدین خوش منظری

گل پرده بررخ افکند از خجلت رویت اگر

صبحی بسوی گلستان با این لطافت بگذری

نقشت نیاید در رقم ماهی تو یا حور ارم

وصفت چه آرم درقلم کز هرچه گویم بهتری

با موسی ثعبان او مارا چه کار ای ماه رو

دانم که باطل میکند چشم تو سحر سامری

خورشید را از نظره ات صد رخنه آید در جکر
قرص قمر کر چاك شد از معجز پیغمبری
مستوره آن رشك قمر زان چهره و لب بوسهٔ
کر خود بجانی میدهد هستم بجان من مشتری

دل ربود از دستم سست عهد عیاری
کرد بازمین پستم ترك مست خونخواری
داد از کفم آخر دامن شکیبائی
مهوشی جفا جوئی دلبری ستمکاری
عاقبت بغمازی کرد فتنه خویشم
ماه جعد گیسوئی سرو طره طراری
دامن و کنارم را از جفا بخون آغشت
ماهروی محبوبی تند خوی دلداری
از یکی نکاهم کرد چست خسته و بسته
یار تیر مژکانی شوخ زلف زناری
شیوه مسلمانی کرد خود فراموشم
بت پرست ترسائی می بدست خماری
چاك سینه مستوره خوش رفو همیسازم
کر زرشته زلفم یار میدهد تاری

زهی چو نقش بدیع رویت نکرده مانی رقم نکاری
عدیم آمد شبیه و مثلت بدهر زانسان شریك باری
تو شهریار نکور خانی بتان همه تن ولی تو جانی
دریغ رسم وفا ندانی فسوس طور صفا نداری ※
سرشك کاکون زهجر ان لب زدیده ریزم بسان کوکب
اکر نه ای مه زمهر امشب بکلبه ما قدم کذاری
تو بانکاه دوچشم مفتون نموده خلقی خراب و مجنون
کمینه چون من هزارت افزون ستاده بردر بجانسپاری

چو من سکی را فدای رویت به بی خیانت مران ز کویت
که سخت باشد بروی و مویت ز دوست قطع امیدواری
ز غیر تار وفا کسستم بدر که تو چو خاك پستم
کهی ز رحمت بکیر دستم بدلنوازی بغم کساری
مدام نالم به آه و افغان که خود ندارد غم تو پایان
فدات مستوره میکند جان کر از سکانش همیشماری

تو که دل از کف ما با همه تدبیر ببردی
از کف شیخ بگو دل بچه تفسیر ببردی
دل هریك بگناهی بربودی دل مارا
علم الله که بیجرمی و تقصیر ببردی
تو بدان چهره و موناز کن آغاز که زیبد
زانکه رونق ز کل و تاب ز زنجیر ببردی
من ز زخم تو ننالم بخدا حیفم از آن است
که بقتل چو منی دست بشمشیر ببردی
تو بر آن صورت چون ماه بهل پرده که بالله
نه جوان بلکه عنان از کف هر پیر ببردی
هر کسی را بفسونی تو دل از کف بربودی
دل مستوره ندانم بچه تدبیر ببردی

وصفت چگویم ای پری از مهر برتری
ماه منوری تو و تابنده اختری ۞
تمثال چین فرشته روی زمین توئی
یا کلبن کلی و یا شمسه خوری
از نکهت دهن بخدا رشك لادنی ۞
یا معدن عبیری و یا کان عنبری ۞
با زلف پر ز تاب تو خود شاخ سنبلی
از چشم نیمخواب همی باغ عبهری ۞
از قامتت قیام قیامت بپا شود ۞
نخل صنوبری تو و یا سرو کشمری
میر پری رخانی و سلطان نیکوان
بر مهوشان دهر سراسر تو سروری
بنگر که ایستاده شب و روز بر درت
مستوره و هزار چو او بهر چاکری

هان ز روزگار عشق نیست خوشتر ایامی — بامداد عاشق را کو عزیز من شامی
او فتاده کویت مستحق احسان است — زان دو لعل میگونش بوسهٔ کن انعامی
از حیات جاویدم بس عزیز تر باشد — عشوه پری روئی غمزه دل آرامی
شور رستخیز اینك بر درت عیان آمد — از غریو عشاقان ای فرنگی اسلامی
من خیال وصلت را ورد روز وشب دارم — گر مرا نخواهی برد هرگز ازوفا نامی
از جهانیان بستم دل بروی غیر از تو — چون وفا همیدانم پخته نیست یا خامی

غافلانه مستوره کوی عشق میجوید
بیخبر که این ره را نیست هرگز انجامی

زهی بحسن و ملاحت بدیع روی زمینی — نخوانمت مه کنعان که از صفا به ازینی
چسان بحور بهشتی مقابلت بنمایم ❊ — که‌ای جهان لطافت توخود بهشت برینی
چه حاجت است نگارا بسلسبیل و نعیمم — بهشت و کوثر یابم در آن مکان تومکینی
بود که یار بکو شد بغارت دل یاران — ولی‌توفتنه دوران عجب که رهزن دینی
بغمزهٔ و نگاهی دلم ربودی و بردی — کنون پی تن وجانم توجنگجو بکمینی
مرا به آتش سوزان نشاندهٔ ولیکن — گهی بکوری اعدا ببرسشم نشینی

من ودل من‌ومستوره هرسه بنده کویت
خدا نکرده که برما کسی‌دگر بگزینی

تا زسبو تو ای صنم باده بجام میکنی — کار من خراب را باز تمام میکنی
یا به غلامیم بخر یا ز ترحم بکش — بنده‌خری ویا کشی زین‌دو کدام میکنی
سرزمهی همی کشم گر تو کمینه خوانیم — تن بشهی نمیدهم گر تو غلام میکنی
زخم‌زنی‌وخون خوری گوئی گین وفاستی — دل‌شکنی و دین بری مهرش نام‌میکنی

زین همه جور گستری گویمت آخرای پری　　صبح امیدم از جفا غیرت شام میکنی
زان سر زلف مشکبو ازپی صید عاشقان　　حلقه بحلقه مو بمو طره و دام میکنی
مستوره چون نمیبری راه بکوی یار خود
دم بصفا دگر مزن دعوی خام میکنی

ملکی مهی ندانم ز بتان چه نام داری　　که بدین نمط نگارا تو قبول عام داری
تو شه پری رخانی و امیر نیکوانی ☫　　که هزار بنده افزونت بــدر غلام داری
نه که هر بتی بخوبی صفتی است خاصهٔ او　　تو صفات دلربائی بخدا تمام داری ☫
بغلامیت ستاده جمورای وخسرو و کی　　مه من سرت بگردم که چه احتشام داری
زقدوم فیض بخشت همه جا بهشت روید　　تو بدین صفا بهر سو صنما مقام داری
چه ملاحت است جانا که ترا بچهره باشد　　چه حلاوت است ایمه که تو در کلام داری
نه همین دل حزین است مسلسل از کمندت
که هزار همچو مستوره بقید دام داری

تو ناوک افکنی و از و تا بسی دوری　　بتا به شست تو نازم بخود چــه مغروری
مرا ز خیل بتان بیشتر تو مطبوعی ☫　　مرا بهر دو جهان در نظر تو منظوری
من از دعا و زدشنام تو نه پرهیزم ☫　　بگو هرانچه بخواهد دلت که معذوری
نه از وفاست که بر کشتگان کنی گذری　　متابع دگران میروی و مجبوری
ستم همی کنی و خوشدلی زهی شنعت　　که ازجفای خود ایسنکدل تو مسروری
زرنجش ضعفا توبه گفتی و چه عجب　　که باز بر سر جور و جفای مزبوری
نه جا گرفته تو ای ماه درمیان دلی
چه غم بدیدهٔ مستوره گر تو مستوری

مرا نبود سر تقریر شوق ای کلك تحریری　　بافغان می ندارد گوش یارای ناله تأثیری

زعشق آن صنم رسوای خلقم پندی ای ناصح　　مرا دیوانگی شد برملا ای عقل تدبیری

مسلمانی شد از دستم زسودا رحمی ای کافر　　شدم شیدای چشم فتنه اش ایزلف زنجیری

شبانی چند در آزارم ای گردون مدارائی　　روی تا کی بکام مدعی ایچرخ تغییری

جفا بامن کند با مدعی راه وفا پوید　　ازاینرو دانش از کف داده ام ایشیخ تفسیری

وصالش را به آرام تنم ای دوستان وصفی　　خیالش را به تسکین دلم ای فکر تصویری

بودعمری بکویش ره ندارم ای اجل رحمی　　شود یکدم بپابوسش رسم ایمرگ تأخیری

هوای خدمتش دارم بسی ای بخت امدادی　　خرابم کرده سودای رخش ایعشق تعمیری

بسوی دوستان مستوره شرح غم رقم دارد
ولی پیکی نه از روی کرم ای بادشبگیری

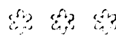
ترا هرآنچه بگویم زحسن بهتر از آنی　　مروح دل و دینی مفرح تن و جانی

مه سپهر نشینی شه سریر گزینی ❀　　بدیع روی زمینی بهشت ملك جهانی

زآدمیت نخوانم من از پریت ندانم ❀　　زخلقت بگمانم یقین که حور جنانی

بملك حسن امیری که بی شبیه و نظیری　　برخ چو ماه منیری بقد چو سرو روانی

نهال شیرین خوئی غزال غالیه بوئی　　نگار سلسله موئی و یار پسته دهانی.*.



باشد مرا یقین که تو نوع بشر نهٔ　　حور ارم نشینی و خورشید انوری.*.

مه بارخ تو دعوی خوبی نمیکند.*.　　بر فرق افتاب تو اکلیل و افسری ❀

مستوره از جفای تو حاشا فغان کند
هر جور میکنی بکن ای مه مخیری

- مشکوك -

توگر نقاب زرخ ناگهان براندازی تزازلی بزمین و زمان در اندازی
درآئی از بقیامت تو باچنین قامت چه شورشی که بصحرای محشر اندازی
زدلبری و دل آرائیت یقین دانم ⁂ که رخنه بر دل آل پیمبر اندازی

- ترجیع بند در توحید -

دمزدن زبیدادت نیستم چو یارائی ⁂ رحمتی بجان ما خود نه دل ز خارائی
چند سعی زآزارم ای نکار تأخیری جهد چند در قتلم ای صنم مدارائی
رنجه از چه میداری ساعدت بقتل من عاشق حزین کشتن نیست رسم زیبائی
زندکی همی بخشد بر رمیم اعضا را نکهت دهان تو چون دم مسیحائی
آفتاب از خجلت پرده بر رخ اندازد باچنین جمال ایمه کرتو چهره بنمائی
هرکه بنده شاهی ماو درکه ماهی هرکه دلبری دارد خود تو سرور مائی
از دهانت شیرینی وام میکند شکر از پی تکلم چون نوش لعل بگشائی
خود کلاه شادیرا بر فلك میسایم گر بمحفلم ایمه ساعتی بیاسائی
دین و دل ز کف داده مست و بیخود افتاده میزدیم دی دردیر رأی با نصارائی
ما بفکر آن و این ناگهان بصد آئین می شنیدم این نکته فاش از هر اعضائی

غیر ایزد یکتا قبلهٔ سجودی کو
جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

دوش سوی میخانه میشتافتم مسرور از غم نکارینی دل طپان و تن محرور
محفلی همی دیدم همچو وادی ایمن تافتی زهر سویش فاش لمعهای نور
پیر دیر در صدرش جای کرده و گفتی باچنین یدو بیضا موسی است این آن طور

بچگان مغ صف صف ایستاده گل بر کف — گوش بر نوای دف ازخمار مل مخمور
نرگس همه دلکش چهرهٔ همه مهوش — جملگی زمی سرخوش شادمانه ومحبور
براب یکی از می جامی و بصورت خوی — و آن یکی باب در نی دیگری بکف طنبور
این بان همی گفتی نوش کن هنیئاً لك — وان باین صلا دادی چشم شور ازمادور
مجلسی پراز نسرین دلبران خوش آئین — همچوخوشهٔ پروین جمع وازخودی مغرور
من زغایت خجلت چست اندر آن ساعت — خویش‌را همی کردم ز آن‌شکرلبان مستور
ناگهان در آن محفل دید پیر مستانم — گفت هان کجا آئی ای‌بذات حق مشکور
شرم نایدت مدهوش ز آن نشسته برقع پوش — حجلگی تاك اینجا با همه سرور و سور
گفتمش سر آمد غم جرعهٔ میم در ده — خوش‌بود گرازلطفم داری این‌زمان معذور
جامی از می گلرنگ پیر با هزار آهنگ — ریخت در گلویم شد زخمهای دل ناسور
چون زمی شدم مفتون این ترانه از قانون — خوش سماع میکردم دمبدم بدین دستور

غیر ایزد یکتا قبلهٔ سجودی کو
جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

ای بگیسو وچهره رشك سنبل و سوسن — وی بعارض وشیوه غیرت گل و گلشن
باچنین رخ ودیده سوی گلستان بخرام — آبروی نرگس ریز رونق سمن بشکن
پیش روی چون‌ماهت آفتاب از خجلت — درهلد برو برقع گر شوی نقاب افکن
برگشا بخنده لب عاشق ستمکش را — گوبیا اگر خواهی در بیربسنك ومن
گرصبا از آن زلفم نحفتی بخاك آرد — زندگی زسر گیرم نازنین پس ازمردن
پیش تیرمژگانت جان هدف همی سازم — ازوفا خدنگی چست بر دل بلاکش زن
زان درم چه میرانی از فسانه اغیار — زین فدائی جانان نازنین مبر بد ظن

گر رخ تفرج را سوی گلستان آرم　　دور از گل رویت می نمایدم گلخن

غیر ایزد یکتا قبله سجودی کو

جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

چون مثال زیبایت ای تو حور رضوانی　　کافرم اگر باشد کس زنوع انسانی

چشم نیم مستت را دیدم و بدل گفتم　　دل بکافری دادم توبه از مسلمانی

دین ودل همی بازم دررهت بخورسندی　　بوسه گرم بخشی زان لب بدخشانی

قیمت لب لعلت خودا گر ندانی چیست　　دولت فریدونی حشمت سلیمانی ❊

گر عزیز مصر حسن نیستی نگارینا　　درچه زنخدانت دل ز چیست زندانی

کی ز وصف تمثالت دم همیتوانم زد　　غیرت بت چینی رشك صورت مانی

میچکد زدل خونم کت چرا رها کردم　　دامن وصال ازکف ماه من بنادانی

دل به پیر کنعانم سوخت ایخدا دادند　　آن برادران از دست یوسفش بارزانی

رحمتی بمستوره نازنین تومر او را　　راحت دل و دینی قوت تن و جانی

دوش سرخوش از باده ماوساقی وساده　　سوی گلستان رفتیم با هزار حیرانی ❊

از کف نگارین می یکدو رطل پی در پی　　در کشیدم و رستم از عذاب جسمانی

بلبلی بشاخ گل دیدمی که میکردی　　در نوای داودی زین نمط غزلخوانی

غیر ایزد یکتا قبله سجودی کو

جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

ترکیب بند در مراثی

باز گو زیر گل آن نرگس شهلا چونست　　وآن خرام قدخوش هیئت رعنا چونست

بیتو ما را زمژه خون دل آید بکنار　　خود بگو آن‌دل محزون‌تو بیما چونست

سر کنم نوحه در این منزل ویرانه مدام　　زین تفکر که ترا منزل وماوا چونست
خود چه رو داد زمانی ننوازیم به لطف　　یانپرسی گهی آن بیکس شیدا چونست
سوختم در غم هجران تو این میکشدم　　که ندانی دلم از سوزش غمها چونست

سخت نالانم و اینواقعه مشکل باشد
نیست یاری که انیس من بیدل باشد

بیوجود تو مرا میل بگلشن نبود　　چشم نظارهٔ سرو و گل و سوسن نبود
آه و افسوس بهر شیوه نظر میفکنم　　چون‌توخوش‌صورت‌و مطبوع‌د گرزن‌نبود
به صبوری نتوانم پس ازاین بنشینم　　صبر زین واقعهٔ هایله ممکن نبود
این‌چه بخت است که یکدم دل پرغصه زار　　رسته از حیله این دهر پر از فن نبود
همه آفاق اگر زیر و زبر میسازی　　بخدا هیچ سیه روز تر از من نبود

دست دوران بخراشند زنوریش دلم
مر سرشتند زغم روز ازل آب و کلم

سوخت این نار الم خاطر ناشاد مرا　　داد این باد ستم یکسره بر باد مرا
اینچنین واقعه در عمر ندیدم هرگز　　هیچکه سانحه اینگو نه نیفتاد مرا
دوستان گردش افلاك همیدون نگیرید　　که ز نو ساغری از بادهٔ غم داد مرا
کوکب طالع من رو به‌محاقست مدام　　کاشکی مادر ایام نمیزاد مرا
داغ ناکامیت ای مادر غمدیده زار　　کند از بیخ وزبن ریشهٔ بنیاد مرا

حاش‌لله غمت ازخاطر محزون برود
تاکه جان از تن مستورهٔدلخون برود

زخمی از رفتن مادر بتن‌و جان دارم　　خون دل ریختن از دیدهٔ گریان دارم

از ستمهای فلك آه من آتش باراست　　زان تف آه کنون رخنه در ایمان‌دارم
بس فزوده‌است غمم برالم این‌سفله سپهر　　خاطر غمزده بی سر و سامان دارم
چکنم چاره چه سازم که من از دست قضا　　روز کاریست چنین روز پریشان دارم
دارم امید که با فاطمه محشور شود　　آنکه این غم زغمش بردل بریان دارم

آری این‌چرخ فسون گرنه بکس کام دهد
همگی را می ناکامی از این جام دهد

- ایضاً در مرثیه -

باز بامن آسمان طرح عداوت درفکند　　در بساط عشرتم را گونهٔ دیگر فکند
گوهر یکدانه ام را ناگهان از کف ربود　　نو نهال شادیم را آسمان در بر فکند
در فراق بو المحمد آن اخ رستم وشم　　اخترم سنگ مصیبت باز درساغر فکند
چرخ در جان احیا لرزه افکنده چنان　　رعشه درجان حسین ازماتم حیدر فکند
درعزای آن جوان ماهر و بهرام و تیر　　آن یکی خنجرز کف‌وین‌خامه ودفتر فکند
کاکاش درخاك پنهان تا که شد چرخم بباد　　سنبل پر پیچ و تاب قاسم و اکبر نکند
تیره آه نو جوانانی که اقران ویند　　رخنه در بنیاد این نه گنبد اخضر نکند
ازخشوده عارض و ببریده سنبل دست غم　　توده توده مشك ناب و لاله احمر فکند
وین نه تنها خاکیان نالان ببین درماتمش　　آسمان هرشام که ازفرق تاج خور نکند
بس‌عجب گرطبع گوهر زای من آرد گهر　　زین سپس چرخم چواندرچاه آن گوهر فکند

هیچ دانی آسمان بامن ستم چو نکردهٔ
دل بمرك شیر دل‌رادی برم خون کردهٔ

چرخ افسون گر زبیداد توافغان و فسوس　　از تظلمهایت آوخ ای سپهر آبنوس ﷺ

از جفای تست‌ای گردون پر فن کم‌بود
اشك رشك ارغوان رخسار شبه‌سندروس

در فراق بوالمحمد آه چرخ دون کند
مملو اززهر جفایم دمبدم جام و کؤس

بر دلم داغ برادر آسمان از کین نهاد
نخل آمالم فکند از پا بهنگام جلوس

کان برادر در دغا بودی عدیل پیلتن
کان برادر درهجا بودی نظیر اشکبوس

نوجوانی کز یکی وهله بیردی زنك روم
پهلوانی کزیکی حمله‌شکستی پشت روس

هان زخوف ناحجش درلرزه هردم جان زو
هان ز بیم را محش در رعشه هردم قلب طوس

سبحه‌و زنار بنکر این زمان بگسسته اند
در حرم زاهد زغم دردیر زین ماتم مجوس

بوالمحمد آن نهال نورس را دم دریغ
ایدریغ از باغ عیش آن سرو آزادم دریغ

شادمان همقامتان او بعشرت در چمن
در گلستان شباب آن تازه شمشادم دریغ

واژگون گردد فلك ازجور اونامد پسر
چون عروس شادیش آن نیك‌دامادم دریغ

تا گزیدی جا بصدرزین چورستم بهر کین
آمدی از مردی رستم همی یادم دریغ

در فراق شهسوار شه جوان بر دلم
دست غم از بیخ وبن بر کند بنیادم دریغ

کی چو وی زیبامثالی خامه قدرت کشید
در غمش ندهد چنان اینچرخ بربادم دریغ

زین سپس در ماتم آن نوجوان باشد مدام
تعبیه اندر گلو افغان‌و فریادم دریغ ۞

با چنین ناوك که از قوس قضا بر دل رسید
کی گذارد آسمان با خاطر شادم دریغ

از عدم بر صحن هستی تا قدم بنهاده‌ام
جز الم نبود نصیبی زین غم‌آبادم دریغ

حاوی‌و رونق‌دگر ماتم سرائیشان سزاست
چون‌ز غم مستوره من از پای افتادم دریغ

دادو بیدادو دریغ ایچرخ از آغاز عمر
تاکنون درهر فنم از جور مغبون کردهٔ

ایصبا بر روضهٔ مینو اگر بنهی تو کام — میرسان آن نوجوان را از من مسکین سلام
کی تو ما را باعث آرام جان ناتوان — کی تو ما را مایه تسکین عمر ناتمام
سخت جانی بین نمردم درغمت خاکم بسر — از وفاچون دمزنم صدقم کجا مهرم کدام
با دل پر حسرت ایشمع شبستان وفا — درعدم آباد آوخ چون گزیدستی مقام
نوخطانرا لب زشهد آرزو شیرین و تو — حنظل ناکامیت از گردش گردون بجام
خواهری را کی چو من داغ برادر بردمت — کم بعالم زین ستم یا رب دگر کم بادنام
کاش نخلی بودی اندر باغ آمالت بپای — تا جراحتهای سختم یافتی زو التیام
جان بقربانت مرا مردن به است از زندگی — زانکه بی تو عشرت دنیا بود بر ما حرام
کی رواباشد به بی هنگام یا رب زیر خاك — چهرهٔ را کز ملاحت یوسفش بودی غلام
حاوی و رونق کجا ایدر نواخانی کنند — چون ز غم مستوره را ابکم بود کلك کلام

ای فلك عیسی بگردون همنشین ماتم است
زین تعدی بر من نالان محزون کردهٔ

یارب آن معصوم را باحور و غلمان کن قرین — یارب آن ناکام را درقصر مینو کن مکین
یارب آن کل وش که پرحسرت ز دنیا شد برون — در جنانش باعلی اکبر تو میکن همنشین
یارب آن نو باوه را با تشنکان کربلا — کام تر کن از زلال کوثر و ماء معین
بوالمحمد چون ز دنیا بس بناهنکام شد — نه شکفتی کر ز اشکم ترشود روی زمین
آه از آن پردل که در بیدا بدی ببر دمان — آوخ از آن یل که درهیجا بدی شیر عرین
می نخواهم زندگی یارب پس از آن نوجوان — زان سبب کم بود آن کل شادی دنیاو دین
پای کوب این دیده از سم سمند مرك باد — چون هیونش دیده ام بیصاحب اندر زیر زین
از کشوده موی و دربخشوده روی ای آسمان — در عزای آن جوان از سوك آن در نمین

مشك می بین بسته بسته دارم در کنار لاله‌بنگر دسته دسته رسته دارم برجبین
تو نپنداری فلك از دل غمش بیرون رود تا ابد باشد مرا درسینه چون نقش نگین

شکوه ازخلق وز خلاق دو عالم نبودم
اینهمه ظلم‌و ستم بامن تو گردون کردهٔ

- قطعه -

زلف ارسال شد که آن خسرو از ره مهر پرستاره کند
تا که مستوره گردن افرازد حاسد از رشك جامه پاره کند

- ماده تاریخ -

فرید دوران ملا حسن که در آفاق بفضل‌و علم‌و هنر هست بیمثال و وحید
جهان علم و ادب کان فهم دانش کش هزار بنده بود برتر از ظهیر و عبید
هنر وری چو بکف خامه آورد باشد کمینه چاکر کلك و بنان او ناهید
خدای دادش از لطف خویش فرزندی که آنچنان پسری مادر زمانه ندید
زدرج علم چو تابان شد آن یکانه گهر باوج علم چو طالع نمود آن خورشید
پدر بسود بگردون سری زشوق همی بفال سعد مر اورا نهاد نام سعید
من ستمزده مستورهٔ فکار کنون که کرده لخت دلم را غم زمانه قدید
رسید صبحدمی آگهی بگوش مرا که اختری زسپهر کمال بدرخشید
بحکم آنکه ویم اوستاد و من شاگرد چو از برید صبایم بگوش مژده رسید
شدم بفکرو بزانوی غم نهادم سر که مستطیع نیم نه بتهنیت نه نوید
زبهر تهنیتش هدیهٔ چنان زیبد زبهر مژدهٔ او تحفهٔ چنانکه سزید
کنون به تهنیت و مژده اش همیباید زبحر فکر درو گوهری بنظم کشید

پی شماره سال تولد و مولود ❁ اعانه یافتم از عون کردکار مجید

چو بر گرفتم از ادراك سر رقم کردم

بتازه نو گلای از گلشن هنر بدمید

۱۲۴۹

- ایضاً ماده تاریخ -

مخزن آداب ودانش معدن بذل و سخا منبع جود و مروت مطلع فیض عظیم
قدوهٔ ارباب فطنت زبده اهل کرم مفخر اصحاب ثروت میرزا عبد الکریم
آنکه بودی منشأ افضال از رأی رزین وانکه بودی مصدر اکرام ازطبع سلیم
چون گرفتی جای برصدر صدارت آسمان فاش گفتی مام‌دهر آمد ز شبه او عقیم
بانظام‌ملك ودین‌داریش درگوش آمدی داستان آصفی چون طبل در زیر گلیم
پیش رأی صایبش فکر فلاطونی علیل نزد فکر ثاقبش طبع ارسطوئی سقیم
باسر افکن تیغ و درافشان کفش دربزم‌ورزم پور دستانی جبون و ابر نیسانی لئیم
همچو ذات احمدی بودی همال او محال چون شریك ایزدی بودی عدیل او عدیم
آه وافسوس از جفای آسمان کین شعار داد وبیداد از بلای روزگار بد صمیم
شد برون زین تنك‌نای خاکی و آنکه نهاد داغ حسرت بردل احباب و یاران قدیم
معشر افلاکی و ارباب خاکی زین ستم آن یکی باغم شریك وباالم این‌یك سهیم
رفت‌ورفت آرامش وتاب ازصغار واز کبار رفت‌ورفت آسایش و خواب ازاسیر وا زیتیم
بسکه زین‌غم آه مردم برفلك شد چون شهاب تاابد سد عروج آمد ابر دیور جسیم
باد یارب تا مقام احمدی بزم جنان روح پاکش جاودانی باد درجنت مقیم

الغرض دلگیر چون شد زین سپنجی جایگاه — شدروان مرغ روانش سوی جنات نعیم

بهر تاریخ ازادب مستوره سربرداشت و گفت

یافت مینو زیب و زین از مقدم عبد الکریم

۱۲۵۸

فخر ابنای زمان مظهر افضال و هنر — قرة العین وکالت بل امثال عدیم

نو نهال چمن احمدی ابراهیم آن — کزعدیلش بجهان مادر دهر است عقیم

ظاهر از صفحهٔ رخسارهٔ او خلق حسن — روشن از سینه بی کینه او طبع سلیم

بخلیل ارچه سمی لیك زلعل جان‌بخش — عیسی آساز دمش زنده شدی عظم رمیم

درگه رزم و دغا قاتل جان اعدا — بدم بذل و سخا مظهر کان زر و سیم

آه ناگاه ازاین عالم پر فتنه و کید — آه ناگاه از این دهر فسونساز لئیم

شد بتقدیر ازل بادل پرحسرت و سوز — طایر روح روانش سوی جنات نعیم

کالك مستوره بتاریخ وفاتش بنوشت

جای بگزیده بجنت ز سرور ابراهیم

۱۲۴۹

در بحر وکالت مفخر امثال باباخان — که اورا درجوانمردی نبودی درجهان همتا

نهال گلشن مجد و کرم کان مروت آن — که چشم روزگار ازدیدن شبهش بود اعمی

گه جود و سخا ازجان روان حاتمش چاکر — دم رزم دغا روح نیال و رستمش مولی

بعالم ازگه ایجاد آدم آه تا اکنون — نیاورده چنین فرزند زادی مادر دنیا

بعهد نوجوانی آن نهنگ قلزم مردی — بگاه کامرانی آن پلنگ عرصهٔ هیجا

قضا ناکام داد از بادهٔ شیادیش ساغر — قدر ناگاه داد از ساغر ناکامیش صهبا

دلی نبود نسوزد زین‌ستم چون‌موم در آتش تنی نبود ننالد زین الم چون رعد در بیدا
از این غم زیبد ایدر تا دم یوم النشور آید بود همدوش ماتم در بچرخ چارمین عیسی
غرض‌چون‌مرغ‌روحش‌تنگدل آمد در اینعالم خرامان بال افشان شد سوی جنت خلیل آسا
کشیده از ادب مستوره پای و گفت تاریخش
بود مأوای ابراهیـم قصر جنت المأوی

۱۲۵۱

جهان حسن و لطافت ملك نسا خانم که همچو او بصفا مادر زمانه نزاد
خجل ز رشك رخ او جمال سوسن و گل بگل زشرم قد او صنوبر و شمشاد
قتیل عشوه شیرین نرگسش خسرو امیر حلقـه زنار سنبلش فرهـاد
نهـال سرو قدش رشك قامت لیلی فروغ شمع رخش غیرت رخ گلشاد
خلیق خلق و نکو طینت و حمیده خصال ستوده خصلت و پاکیزه خوی و پاك نژاد
ندیده دیدهٔ گردون چو آن عفیفه کریم ندیده چشم زمانه چو آن ضعیفه جواد
بتول عصمت وحوا عفاف و آسیه خوی زبیده سیرت ومریم دم وخدیجه نهاد
فغان و آه ز طور سپهر بد آئین دریغ و درد ز جور زمان بد بنیاد
نهـال قامت آن سرو بوستان وفـا به تیشه اجـل آخر ز پای در افتاد
ز جان پیر و جوان زین مصیبت عظمی بـه آسمان برین رفت ناله و فریاد
من این بلاکش چرخ غیور مستوره که نیستم دمی از قید بند غم آزاد
کنون ز فرقت مادر بدل همی دارم که تا ابد ز سرور و شعف نیارم یاد
فلك چـکاند بکامـم بیدی از ماتم سپهر ریخت بجامم مدامی از بیداد

غرض بقاعدهٔ کل من علیها فان سروش غیب بگوشش ندای مرگ چو داد

بنا که از سر افغان نوشتمش تاریخ

ملك نسا بجنان از خدیجه بادا شاد

۱۲۵۰

در زمان حشمت دارای دهر داور جم جاه کسری احتشام

خسرو غازی محمد شاه آنك قیصرش باشد بدر کمتر غلام

والی خسرو نژاد نیك پی که همالش را نزاداین کهنه‌مام

فخر دین میرزا فرج الله کش چرخ خواند آصف ثانی بنام

آن مهین صدر گزیده کایزدش داده جا برصدر دولت شادکام

در سنندج ساخت عالی مسجدی کاندران فوج ملایك صبح و شام

جملگی سرمست تسبیح وقعود جملگی سرگرم تهلیل وقیام

نهر آب صاف قصر دلکشش دمزند از کوثر دار السلام

آرد از وصفش بیانی جبرئیل مسجداسس علی التقوی پیام

تا که یارب هست خنك چرخ پیر زیر ران شهسوار مهر رام

بانی این مسجد مسعود باد در رکابش رخش عزت‌مستدام

زاهتمام آصف آفاق چون گشت این مسجد بفیروزی تمام

کالك مستوره بتاریخش نوشت

کعبه‌ثانی بنا شد زان مقام

۱۲۵۴

در موسم کین تا که عنان تا که رکابش از دست سبك آمدو از پای گران شد

در پیش ندیدند بجز رأی هزیمت ※ لشکر کش کین گر بمثل قیصر و خان شد
از روشنی رأی مهین صدر جهان را تا بود نگهبان ز حدوث حدثان شد
دستور زمین گرچه ظهیر دول آمد او نیز ز فیض هممش فخر جهان شد
از نوك سنان خامه بتن دوختش آری اندر سخن چرخ اگر خصم نهان شد
ناورد یکی همسر او دور مه و مهر تا دورهٔ نه طاس فلك درد وران شد
افسوس در آن وقت که از فیض دم باد گل سوی چمن آمد و شمشاد جوان شد
سرو قد آن دوحهٔ گلزار مروت ※ از بادفنا خم شد و از مرگ نوان شد
زین واقعه تاحشر زدل صبر و سکون رفت زین سانحه تاحشر زتن تاب و توان شد
زین غم بفلك رفت زبس از زن و ازمرد تا روز پسین سد عروج شیطان شد
بس موی معنبر که بریدند خواتین سر تاسر آفاق پر از عنبر و بان شد
از رنگ پریده که زغم پیر و جوان راست گوئی که در ایام وقوع یرقان شد
مه چهره خراشیده و ناهید در این غم بر جای نوا تا به ابد مرثیه خوان شد
از آه مهین حجله کیان تتق حسن یك پرده زنه‌چرخ سراپای دخان شد
شد روح ز تن اهل زمین را و زمانرا تامرغ روانش سوی فردوس روان شد
القصه چو آن مرغ گلستان فتوت ※ زی خلد ازاین کاخ زجان بال فشان شد

مستوره نوشت از سر برهان پی تاریخ
زین صحن روان یوسف در بزم جنان شد

آقا اسد الله بهمین زادهٔ خسرو کز چهره‌تابان بزمین رشك زمان شد
آن‌سرو چمان چمن حسن کش‌از شرم درصحن چمن پای‌بگل‌سرو چمان شد
در موسم آن کزدم روح القدس باد اموات زمین را بتن مرده روان شد

بر گلبن آن نوگل گلزار جوانی | باد اجل افسوس زهر سوی وزان شد
چون دکه قصاب بود دیده در اینغم | بس خون دل افسرده بنوك مژگان شد
سر تا سر آفاق زگیسوی بریده | چون طبله عطار پراز عنبروبان شد
پر هوده شد این خیمه ز نگاری افلاك | از آه شرر بار جهانی که جهان شد
ناهید که میر طرب محفل چرخ است | زین واقعه با مویه کنان موی کنان شد
القصه چو آن مرغ گلستان جوانی | سوی چمن خلد زجان بال فشان شد

مستوره نوشت از پی تاریخ وفاتش
ایدر اسد الله بفردوس روان شد

محمود آقا کان یل میدان جلادت | شبهش ز صف پیلتنان نامده پیدا
آن شیر دل معرکه کین گه رزمش | شد قصه رستم بجهان تازه هویدا
وان پیل تن روز دغا کزدم تیغش | درچرخ سیم گشت نگون زهره زهرا
آلوده بخون مغفر خورشید زرمحش | بهرام صفت کرد چوروز صف هیجا
در رزم جوان پر دل میدان شجاعت | بگرفت بکف دشنهٔ کین تهمتن آسا
آغشته بخون در ته نعلش تن دشمن | چون کوی نکون درسم رخشش سر اعدا
تا چرخ کهن سال بهر قرن که گردید | ناورد چنین راد پسر مادر دنیا
مفقود شد از وی بجهان شهرت حاتم | معدوم شد از وی بزمان قصه یحیی
افسوس در آن دم که ز تأثیر فرودین | در سبزه همیرست ز نو لالهٔ حمرا
ناگاه بناکام زگلزار جوانی | از باد فنا ریخت مر آن نوگل زیبا
زین واقعه هایله تا دامن محشر | شد از دل احباب ز غم تاب و توانا
از آه شرر بار زن و مرد بیفتاد | آتش همه در خرمن نه گنبد خضرا

در ماتم وی لرزه بافلاك در آمد
از حجله گیان گشت چنان زلزله بر پا

تا وادی مجنون همه جا دجله خون شد
بس چهره که بگشود از این واقعه لیلا

یا رب چو بناکام شد از عالم فانی
یا رب چو بناشاد روان شد سوی عقبی

پیوسته بود مسکن وی عرصه جنت
جاوید بود منزل وی سایه طوبی

آن گلبن گلزار جوانی و فتوت ﷺ
القصه بفردوس برین کرد چو مأوای

مستوره رقم زد پی تاریخ وفاتش
محمود شد و کرده وطن جنت اعلا

- قصیده -

تا چرخ صهبای صفا از خم بمینا ریخته
دست قضا درد جفا در ساغر ما ریخته

زین سفره از امر قدر شد قسمتم لخت جگر
اینك بدامانم بصر لؤلؤی لالا ریخته

باز آی در بزمم درون کز جور چرخ ذوفنون
مینای عشرت سر نکون جام تمنا ریخته

بامن سپهر حیله گر زانسان ستیزد الحذر
گوئی که اندر طشت زر مرخون یحیی ریخته

دامان مریم را و یا از لوث طعن آلوده ام
یا بر چلیپا بیکنه خون مسیحا ریخته

بر روی یعقوب از جفا باب الحزن بگشاده ام
یا ساغر آمال آن پیر شکیبا ریخته

یا یوسف صدیق راهذا غلامی خوانده ام
زان درهم معدوده درجیب یهودا ریخته

خود ناقه صالح و یا از کینه من پی کرده ام
یاخون یحیی راز کین از کید زنها ریخته

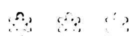
در تیشه از غفلت و یا سر ز امر حق بر تافتم
زان جرم افزون شیشهٔ آمال موسی ریخته

یا همچو قوم عیسوی کفران نعمت کرده ام
کان مائده قطع آمده برخوان یغما ریخته

یا خود مشیمه از ستم برذوش شه انداختم
دندان احمد را ویا از جهل عمدا ریخته

بوجهل جاهل را مگر روزی اطاعت کرده ام
یا خار عصیان الحذر در راه طه ریخته

یا کام پور هنده را ازقتل حیدر داده‌ام — اوراق‌دین را زان‌عمل شیرازه‌یکجاریخته
یا بضعه ختم الرسل ظلم عیان را بانیم — یا زهر کین درجرعهٔ فرزند زهراریخته
بر اهل بیت مصطفی تیـغ تظلم آختم — سرهای‌ایشان‌رامگر چون گوی بیضاریخته
یا سید سجاد را غل بر گلو بنهاده‌ام — یابانوان‌را بی‌ادب در کوه وصحراریخته
یا آل هاشم‌را ز کین دراضطراب آورده‌ام — در کام اعـدای نبی شهد مصفا ریخته
مامون نادان راویا من‌خود محرك آمدم — در طعمهٔ سلطان دین زهر تعدی ریخته
در دیر برفتوای مغ یاجام می بگرفته‌ام — از شیخ ومسجد بیحذر صهبای‌تقوی‌ریخته
بیبال از زاهد و یا تقلید رهبان کرده‌ام — زنار بسته بر میـان تسبیح حصا ریخته
زینگونه چرخ پرحیل آلوده پایم را بگل — هرلحظه‌چشمم‌خون دل‌صدچشمه‌بالا ریخته
کرده بجان من‌ستم‌خو کرده کوئی دمبدم — عمان چشمم رازغم بنگر گهرها ریخته



بـود بطـرف چمنی بلبـلی — مست می نکهت زیـبا گلی
عـاشق شوریـدهٔ دل خستهٔ — درگه امیـد برو بستـهٔ
در دل وی جذبهٔ از بوی گل — بیخبر از شعـشعهٔ روی گل
زانجمن ناز غزلخوان مدام — آتش شوقش بدل‌و جان مدام
دمبدم از سینه فغان میکشید — آه زدل‌شعله زجان میکشید
کرد هوای رخ‌دلدار خویش — برك گلی داشت بمنقار خویش
با دلی از زمزمه‌لرزان‌چو بید — هر دم‌از این شاخ‌بشاخی پرید
تافت زبس آه شرر بار از او — غیرت گلخن شده گلزار او
رو سوی گل کرد بافغان‌و زار — با دلی از آتش غم شعله بار
گفت که‌ایگل من‌مسکین‌فدات — صد چو من شیفته محولقات

ای تو سروسرور خوبان دور | خود بگو آخر ز تو تاچند جور
چند دل آماج خدنك بلا | رحمتی ای گل بمن مبتلا
شد ز کفم دامن صبرو شکیب | چاره کدامست بگو یا حبیب
کافرم ارجز تو بروی دگر | دیده کنم باز بسوی دگر
شیفته گیسوی سنبل نیم ❀ | بهر گلی غیر تو بلبل نیم ❀
صحبدمی از ره مهرو وفا | غمزدهٔ راگره از دل گشا
مرهم مهری بدل ریش نه | بادهٔ از رائحه خویش ده
والی اقلیم صفا گل بناز | لب به تبسم بر او کرد باز
عشوه کنان از سر نازوعتاب | دادچنین کشتهٔ خود را جواب
گفت که‌ای عاشق شوریده سر | غمزدهٔ بیدل خونین جگر
بلبل آشفته شیرین سخن | طوطی‌خوش نغمهٔ شکر شکن
گشت یقینم که تو عاشق نهٔ | در صفت عشق توصادق نهٔ
یا که نهٔ بلبل بستان عشق | درس نخوانده بدبستان عشق
رائحهٔ عشق بنوئیدهٔ ❀ | بادیهٔ عشق نپوئیدهٔ ❀
خامی‌و افغان توازخامی‌است | شورش تو مایه بد نامی‌است
ورنه هران مرد که‌عاشق بود | یار وفا دار موافق بود
عشق نگاری بدلش بیخته‌است | مهر گلی با گلش آمیخته‌است
از ستم دلبرش اندیشه نیست | کش غم تیروتبر وتیشه‌نیست
ای که تو گوئی برخت عاشقم | عاشقی و عشق ترا لایقم
خام نیم پختهٔ مهر توام | شیفتهٔ شیوه و چهر توام

بس بدلت همهمهٔ زار چیست | شکوه‌ات از ناوك یك خار چیست
رسم قدیم است زمعشوقه ناز | وزطرف عاشق بیدل نیاز
تا بجهان عاشق غمدیده است | جور زمعشوقه پسندیده است
خام در این مرحله مگذار پا | پخته نهٔ لاف مزن در وفا
بلبل مسکین چو زگل این شنید | بست لب از ناله و آهی کشید
روی وفا بر قدم گل نهاد | تا ز سر صدق و صفا جان بداد
هست دراین دهر همین کارعشق | وای بر احوال گرفتار عشق

خامه مستوره شیرین زبان
داد سخن داد در این داستان

عاشقی یکروز با معشوق خویش | گفت کی هرلحظه مهرم باتو بیش
ایدل و ایمان و دین قربان تو | جان فدای نرگس فتان تو
بر همه شیرین زبانان شاه تو | صد چوخسرو چاکر درگاه تو
هر دو عالم سر بسر مفتون تو | ای تولیلی صد چومن مجنون تو
بازگو بهر خدا این قصه ام | مر شود آزاد دل از غصه ام
چیست کین درعشق تومن خسته‌ام | دل بزنجیر وفایت بسته ام
روز تا شب همچو دیدار توام | بلبل گلزار رخسار توام
تا سحر شب ها ز روی راستی | نام تو ورد زبان ما بستی
از نگاه نرگست آشفته ام | خانه دل بهر مهرت رفته ام
بر جمال مهر سایت عاشقم | در طریق عشقت ایمه صادقم
لیك تو با عاشق دلداده ات | با من این صید بدام افتاده ات

ای پری آئین دلداریت نه ✿ شیوهٔ مهر و سر یاریت نه
نیست لایق بهر تو ای سر فراز شادمان باشی تو و من در گداز
مشکلی سخت است این‌نکتم بدل ای تو پیر عشق مرسازیش حل
آن مهین معشوق شیرین خوی او آن صنوبر قد لیلی موی او
در جواب عاشق مسکین بناز لعل نوش شکر افشان کرد باز
گفت دانم داری ای یار جواد یهدی القلب الی القلب مراد
آری اینهم سری ازسر اللهست زانکه دلها را سوی دلها رمت
لیك من از ما سوی آزاده‌ام ✿ دل بمهر ذات حق بنهاده‌ام
ور بقلبم مهر از معشوق نه غیر خالق دیگرم معشوق نه
عاشقا در نزد ارباب هوس قبله جانها مرآن ذات است وبس
عاشق‌از معشوق خوداین شهدنوش درحقیقت چون زمانی کردهٔ گوش
نعرهٔ زد از خودی وارسته شد دل بتار مهر یارش بسته شد ✿
جامه جان‌چاك زد درهای وهوی خانه دل شست بهر مهر اوی
گرتوهم مستوره زین‌سن صادقی ور همی پوئی طریق عاشقی

جز حقیقت دم‌مزن از مهر کس
عشق پاك از آن‌دوتن آموز وبس

درکتاب آمد مرا اندر نظر ✿ نیك مردی داشت یك زیبا گهر
تابه‌آن عهد از زمان ماسلف آنچنان دری نیاورده صدف
مرد شب تاروز درخوف‌و خطر کایدم آخر چه زین لؤلؤ بسر
گفت آن به روی در راه آورم این‌گهر را هدیه بهر شه برم

تا مگر از پادشه بی ولوله ❁ شادمان یابیم انعام وصله ❁
در بخاطر وسوسه کوتاه کرد توشهٔ بر داشت عزم راه کرد
یکدو فرسخ راه شد کم یا فزون تا که از تقدیر چرخ ذوفنون
شد در آن راهش سه تن دیگر رفیق رو بوی کردند گفتند ای شفیق
مرترا مقصود از این راه چیست وین بیابان پوئیت از بهر کیست
مرد گفتا سوی شهرم آرزوست در تمام عمر سیاحیم خوست
آن سه تن گفتند ای مرد گزین ماسه و تو نیز یکتن چارمین
بهتر آن باشد که گردی یار ما تا نکوشد کس پی آزار ما
گوهری با آن سه کس آلوده شد خاطر از تنهائیش آسوده شد
چند شب با دوستان میبرد سر روز ره میراند بی‌خوف و خطر
شب چو در منزل گرفتندی قرار گوهری تنها نهانی زان سه یار
می نخسبیدی زسودا تاسحر ❁ هر زمان میکرد نظاره گهر
زان سه‌تن یك‌شب یکی بیدار بود دید گوهر راو پنهانش ربود
مرد دیگر شب گهررا چون ندید از دل پر وسوسه آهی بر کشید
زانچه آمد برسرش مانده‌شگفت جزسکوت آن بینوا چیزی نگفت
با خود اندیشید آن مظلوم زار گر من این قصه نمایم آشکار
این سه‌تن کایشان گهر پنهان برند بیم آن باشد زتن هم جان برند
به همین باشد برایشان بکروم تا به پیش شاه یکدم نغنوم ❁
داوری را خدمت سلطان برم باز گویم از خودو از گوهرم
تاسحر آنشب زمحنتها نخفت ❁ روز شد بافکرو انده گشت جفت

ساعتی با همرهان پیمود راه
تا که روی آورد بر دربار شاه

رفت و با خاصان درگه راز گفت
از گهر واز قصه خود باز گفت

زان سخن آگاه چون شد پادشاه
آن سه‌تن را خواند اندر بارگاه

بس عتاب و بس سیاست کردشان
پس بسختی زیر تیغ آوردشان

از گهر آن شاه با فر و هنر ✿
خود ندیدی مطلقا پی یا اثر ✿

می نیاسوده هنوز از گرد راه
سوی زندانشان اشارت کرد شاه

چار تن را شه بزندان بان سپرد
جانب زندانشان از قهر برد

باز گویمتان اگر نارد صداع
این چنین کردم زماضی استماع

بود آن شه را بپرده دختری
کوکب تابان و نیکو اختری

گرد انده بر عذار شاه دید
هالهٔ غم را بگرد ماه دید

گفت شاها اخترت پاینده باد
صدچوشاه زنك و چینت بنده باد

چیست کت یکلحظه خاطر شاد نه
دل ز غم یکساعتت آزاد نه

شکر لله بر جهان تو سروری
از همه شاهان عالم برتری ✿

لیك زین غم شاهرا باشد بدل ✿
آمدم پای تفکر ها بگل

از شهنشه باشدم این آرزو ✿
از ملال خویشتن ما را بگو

شاه از قصه گهرور آن سه تن
سر بسر گفتا بان شیرین سخن

دختر زیبا سرش بر پا نهاد ✿
خود بلب خاك ادبرا بوسه داد

گفت شاها من فدای جان تو
باشد آسان هستاگر فرمان تو

باز گو آن چار تن تا پیش من
آورند ای شه فدایت جان و تن

چند روزی پیش من چاکر شوند
رسته از خوف سر و گوهرشوند

تا بافسون ها گهر پیدا کنم | عالمی‌را زان فسون شیدا کنم
شاه فرمان داد تا آن مرد ها | شخص زندان بان نماید شان رها
شاهزاده خواند هر دم پیششان | کرد خرم خاطر درویششان
تا که دلشان در صداقت نرم شد | خاطر ایشان بخدمت گرم شد
روزی آن زیبا نهال آن سروراد | سوی بزم خویشتن شان بار داد
در رواق خسروی جا کرد شان | اندك اندك دل بدست آورد شان
گفت نقلی باشدم در دل نهان | مر شما را باز گویم ای مهان
از شما هریك قرین عقل خویش | خوش جوابی باز گوئیدم به پیش
دوستان از ماجرای داستان ❀ | این نمط خواندم ز قول باستان
آن فروزان اختر برج جلال ❀ | آن درخشان گوهر درج کمال
حقه لعل دهان را سر گشاد ❀ | گفت یارانرا مرآن فرخنده زاد
خوانده بودم درزمان پیش از این | پادشاهی بود بس با داد و دین
در حریمش دختری فرخنده بود | ماه گردونش بخدمت بنده بود
آن نکو دختر بـه ایام شباب | بهر سیر باغ می کردی شتاب
روزی آن لیلی وش حوری سرشت | بود فصل نیکو اردی بهشت
رفت ودرصحن گلستان جای کرد | باغ شه را آن صنم ماوای کرد
موسم گل بود گل نورس هنوز | بلبل آشفته در گلشن بسوز ❀
بود پیر باغبان را یك پسر ❀ | طفل شیرینی چو مهر باختر ❀
دستهٔ گل کرد و آوردش به‌پیش | خواند دخترطفل را نزدیك‌خویش
گفت برگو تا تمنای تو چیست | صله این ورد زیبای تو چیست

آن پسر از راه غفلت ناگهان | گفت ای تو شاه خوبان جهان
دردلم این یك سخن باشد مراد | گویمت آزرده گردی یا که شاد
چون شوی ای ماهوش آندم عروس | ناز ده تا شوی برروی تو بوس
گر ترا میل است بیچون و چرا | فاتح گنجینه ات سازی مرا
غیر ازاین صله نخواهم چیز تو | من فدای زلف عنبر بیز تو
عهد بست آن نیك دختر با پسر | کامش او گیرد ز شوهر بیشتر
مدتی بگذشت از این گفتگوی | شاه آئین بست او را بهر شوی
شاه او را با پسر عم کرد جفت | کین گهر را ابن عم بایست سفت
چون بحجلش ابن عم آمد درون | گفت عمرت باد ای سرور فزون
تو بمان اینجا که ای مه چاکرت | خوش بیاسا تا که من آیم برت
قصه آن طفل و شرح عهد خویش | سربسر آن باوفا خواندش به پیش
پس بان آئین و آن اسباب و گنج | رو بباغ آورد با تشویش و رنج
صد قدم ره چون بشد یا بیش و کم | در شوارع ناگهش شیر دژم
نعرهٔ زد سوی او بشتافت سخت | کانچنان هوشش زجان و دل برفت

- رباعیات -

شاها ظل خدات بر سر بادا | بر فرق عدو تیغ تو ناصر بادا
چون تخت همایونت بفیروزی بخت | پیوسته بیر فتنهٔ دابر بادا ❁

تا دلبر من گرفت جا در مکتب | جان ازغم این وسوسه آمد برلب
تا شاد شود دل من از طلعت او | بیچاره دلم ز دوریش همسر تب

افسوس که رشتهٔ نظامم بگسست　　جانم بخدنگ جور آن کافر خست
دردا که دگر نباشدم چارهٔ کار　　جز آنکه بغم زنم کفی بر کف دست

افسوس که گرد قمرت هاله گرفت　　خار آمد و اطراف گل و لاله گرفت
آهی که من از سینه کشیدم جانا　　در روی تو آتش زد و تبخاله گرفت

رفتی به تنم جز رمقی باقی نیست　　باز آ که مرا طاقت مشتاقی نیست
چون یك نظری بحال خود می فکنم　　جز وصل توام چارهٔ اطلاقی نیست

شاها خبری بمن ز کویت نرسید　　جان دادم وقاصدی ز سویت نرسید
طغرای سعادتی بنام من زار　　از مهر ز کلك مشکبویت نرسید

ایام شباب من به پایان آمد　　شد روز وصال و شام هجران آمد
افسوس ز بیمهری آن جان جهان　　بازم دل بیچاره به افغان آمد

از فرقت تو صبرو تحمل تا چند　　نالان و غزل سرا چو بلبل تا چند
خون شد دلم از محنت ایام فراق ❀　　این جورو جفا بامنت ای گل تا چند

این ناله که من زسینه سر خواهم کرد　　زانست که شاهرا خبر خواهم کرد
دور از تو به آه و ناله شب تا بسحر　　از خون جگر دو دیده تر خواهم کرد

چشمی که شنیده‌ام که دردی دارد　　اشکی ریزان چوماء وردی دارد
از سوزش درد چشم تو مستوره　　چشمی گریان و آه سردی دارد

دلدار همه قصد دل و جان نکند　　گر دل ببرد غارت ایمان نکند
بر خسته خود هیچکس از بیمهری　　این جوربجز آن مه تابان نکند

دلدار روان بمکتب و لوح بکف ✿ مانند مهی روان سوی بیت شرف
من از غم فرقتش قرین افغان ✿ استاد زوصل اوست در شوق و شعف

دور از گل چهرهٔ تو با گل چکنم ✿ بی نکهت کاکلت بسنبل چکنم
من مستی چشم تو ببایستم نیست ✿ ورنه به خمار باده و مل چکنم

در هجر تو ای نگار سیمین ذقنم ✿ آشفته وخم چو گیسوی پرشکنم
آن لحظه بود هوای عشقت زسرم ✿ ایمه که رود روح روان از بدنم

رفتی وبرفت جان شیرین ز برم ✿ باز آکه زفرقت توخون شد جگرم
دروادی عشق توچنان گم شده‌ام ✿ بالله که دگر بکوی خود ره‌نبرم

شیرین صفتم ولی ز غم فرهادم ✿ شاپور کجا تا بتو آرد دادم
ای ثانی پرویز خدا را رحمی ✿ تا بر نکنی ز قید هجر آزادم

شیرین دهنا ز قول تلخم خجلم ✿ وز نامه زشت خویشتن منفعلم
از مهر و محبتم نبخشی تو اگر ✿ بیرون ناید پای خجالت ز گلم

تا کی ز غمت قرین و افغان باشم ✿ تا چند ز دوری تو نالان باشم
یا قسمت عاشقان چنین است که من ✿ پیوسته ز فرقت تو سوزان باشم

الحمد خدای را که فارغ زاهم ✿ منت ایزد باز انیس شاهم
چون سرو دراین چمن از آن میبالم ✿ خواند خسرو براوج دولت ماهم

ای گل بفدای رنك و بویت گردم ✿ قربان سفر رفتن خویت گردم
ما را ره آمدن بکویت نبود ✿ تا آیم و مست از می رویت گردم

من مست محبت نگار خویشم ✿ سر گشته عشق غمگسار خویشم
زآنروز که زآب وگلم ایزد شرشت مستوره دل آزرده یار خویشم ✿

خرم دل من که چون تو یاری دارم در باغ امید گلعذاری دارم
زان روز توبامن سر یاری داری ز امیزش دلبران کناری داری

صد شکر که از بند غم آزاد شدم از شادی روی دوستان شاد شدم
یکچندا گرچه دل زغم ویران بود المنة لله که آباد شدم ✿

یارب تو بفضل خویش دلشادم کن از قید بلا و محنت آزادم کن
ای خالق بی نیاز رحمن و رحیم رحمی بفغان و آه و فریادم کن

چون دلبر من گشت روان سوی وطن رفت از غم او روح روانم از تن
گویند بهر نوع رود جان ز بدن دیدم بدو چشم خویش من جان رفتن

کارم همه ناله است و شیون بیتو آماجگه بلا شده تن بی تو
جانا بصفای دوستی در چشمم ✿ عالم ماند بچشم سوزن بی تو

خویم همه شورش است و ماتم بیتو بنیاد مرا کند ز بن غم بی تو
بیروی تو ام نظر سوی گلشن نه ✿ چون ساحت گلخن است عالم بیتو

مایم و غمی و دیدهٔ گریانی سوزی و تبی و سینهٔ بریانی
جز خسرو آفاق طبیبی نبود ✿ کز لطف دهد درد مرا درمانی

ای یار جفا با من بیدل تا کی پایم زغم هجر تو در گل تا کی
رحمی رحمی زمهر برحالم کن ✿ زین بیش ستم ای شه عادل تا کی

خاتمه

طبع و تصحیح دیوان شاعرهٔ شهیره (مستوره کردستانی) به پایان رسید در اینجا بی مناسبت نیست نکاتی چند یاد داشت شود .

۱ - زبان ابی و امی مستوره زبان کردی بوده بر اثر تحصیلات معموله آن اوقات در فارسی تسلط و ملکه تامی پیدا و باین پایه از بلاغت و لطافت شعر ساخته است :

۲ - در حدود صد سال قبل در محیط تاریکی که صاحب سواد بودن نسوان جزو معاصی کبیره تلقی میشده است پیدایش یك خانم حساس بر جسته مثل مستوره را با آن ذوق سرشار و قریحه لطیف و فکر روشن یکی از خوارق عادات و فلتات طبیعت باید شمرد .

۳ - قراینی موجود است که دیوان کامل مستوره بیش ازین بوده و از بین رفته است فقط مساعی جمیله اقای معرفت توانسته است این قسمت را از زوایای فراموشی بیرون کشیده در دسترس عموم بگذارد .

٤ - نسخه که از دیوان مستوره بدست آمد بسیار مغلوط و دارای تصرفاتی از طرف کاتب قدیم بود چنانچه احیانا اشعار سستی دیده شود نتیجه غلط بودن نسخه و تصرفات نساخ میباشد زیرا مضامین شیوا و اشعار سلیس و محکم مستوره مستغنی از توصیف است .

طهران - ۳۱ فروردین ۱۳۰۵ - ابی البقا . (معتمدی کردستانی)